



منم که ملهم غییم ، مظفر ، اندر شعر
چه حاجت است بقاموس و کنزو فرهنگم

نشریه شماره ۱۱
کانون دانش پارس

دیوان

شاعر غزلسرای معروف قرن اخیر شیراز

مرحوم مظفر شیرازی

بکوشش و تصحیح

علی تقی بهسروزی

دی ماه ۱۳۳۷

چاپ موسوی شیراز

—



نشریه شماره ۱۱
کانون دانش پارس

منم که ملهم غیبم ، مظفر ، اندر شعر
چه حاجت است بقاموس و کنزو فرهنگم

دیوان

شاعر غزلسرای معروف قرن اخیر شیراز

مرحوم مظفر شیرازی

بکوشش و تصحیح

علی تقی بهرُوزی

دی ماه ۱۳۳۷

چاپ موسوی شیراز

مقدمه

بیاری ایرد توانا

یکی از هدفهای «کانون دانش پارس» احیاء نام شعراء و دانشمندان و شخصیت‌های برجسته فارس و چاپ و نشر آثار علمی و ادبی آنان میباشد .
بهمین جهت از بدو تأسیس تاکنون در اجرای این منظور کوشیده و خوش بختانه توفیقات قابل ملاحظه ایرا بدست آورده است .

یکی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز که بگفته استاد سخن : «رقعه غزلیاتش را چون کاغذ زر میبرد ند» و در محافل ادباء مورد توجه عموم بود مـرحوم «مظفر» شیرازی است که با وجود علاقمندی عمومی بداشتن و خواندن غزلیات دلنشین آن مرحوم ، دیوان اشعارش دردسترس کسی نبود و این امر مایه تأسف عمومی بود .

«کانون دانش پارس» برای انجام این خدمت ادبی به آقای علی اصغر مظفر وارث آن مرحوم مراجعه کرد . نامبرده نیز بانهایت اشتیاق و جوانمردی کلیه مسوده اشعار «مظفر» را در اختیار کانون گذاشت ولی چون استفاده از آن اوراق فرسوده و پاره پاره مشکل بود از همکار ارجمند آقای علی نقی بهروزی عضو دانشمند کانون درخواست شد که زحمت پاکنویس و تصحیح و تنظیم آنرا بعهده بگیرد و آنرا برای

چاپ آماده سازد . ایشان این پیشنهاد را با گشاده رومی پذیرفته و بشرحیکه در دیباچه نگاشته اند ، با تحمل زحمات بسیار اینکار دشوار را بنحو احسنی انجام داده و کانون دانش پارس را از زحمات ذقیمت خود سپاسگزار ساخته اند .

اینک خرسندیم که دیوان این شاعر خوش قریحه و رسته شیرازی بهمت آقای علی اصغر مظفر بشکل یکی از انتشارات « کانون دانش پارس » منتشر میگردد . امید است که این خدمت ادبی و فرهنگی دیگر کانون دانش پارس نزد ارباب دانش و معرفت مورد قبول قرار گیرد .

شیراز - اول دیماه ۱۳۳۷

یادبود آغاز هفتمین سال تأسیس کانون

مؤسس و دبیر کانون دانش پارس

علی سامی

صورت انتشارات کانون دانش پارس

- ۱ - نشریه یکم (مهرماه ۱۳۳۳) شامل مطالب زیر :
 - الف - کانون دانش پارس چگونه و بجه منظوری تشکیل گردید . بقلم محمدحسین استخر
 - ب - مقام دانش در ایران باستان « علی سامی
 - ج - انسان و سرنوشت او تألیف آکنل ترجمه محمد رضا حقیقی
 - د - لبریز گناه اثر فریدون توللی
 - ه - دارالعلم شیراز بقلم صدرالدین محلاتی
 - و - عقیده پزشکان قدیم راجع به مرض سرطان « دکتر محمد تقی میر
- ۲ - شرح تخت جمشید بزبان انگلیسی تألیف علی سامی
(ماه مارچ ۱۹۵۴) ترجمه آقای شارپ
- ۳ - نشریه سوم (دیماه ۱۳۳۳) شامل مطالب زیر :
 - الف - چند صفحه از تاریخ بزرگترین تحولات علمی
 - ب - دریغ
 - ج - بدرود ترجمه « «
 - د - قدیمی ترین یادداشت پزشکی بقلم دکتر محمد تقی میر
 - ه - تاریخ پارس در عهد باستان « علی سامی
 - و - ولایت فارس در زمان خلفا « صدرالدین محلاتی
 - ز - شرح حال کامل حکیم قاضی شیرازی « علی نقی بهروزی
- ۴ - شرح کامل آثار و حفریات بازار گاد بزبان انگلیسی نگارش علی سامی
(اسفند ۱۳۳۴) ترجمه آقای شارپ

۵ - دیوان مرحوم حجة الاسلام آقا سید علی مجتهد کازرونی

(دیماه ۱۳۳۴)

بکوشش علی نقی بهروزی

۶ - نشریه ششم (اسفند ۱۳۳۴) شامل مطالب زیر :

الف - پیروز شو و شاد باش تألیف آگنل

ترجمه محمد رضا حقیقی

ب - شطرنج وجود

اثر علی اکبر بصیری

۷ - شأن نزول آیات قرآن (۱۳۳۵)

بقلم صدرالدین محلاتی

۸ - شیراز بزبان انگلیسی (بهار ۱۹۵۸)

بقلم علی سامی

ترجمه آقای شارپ

۹ - تفسیر سوره والعصر (آذر ۱۳۳۷)

نگارش صدرالدین محلاتی

۱۰ - تاریخچه و شرح آثار شیراز - بزبان فارسی

بقلم علی سامی

(دیماه ۱۳۳۷)

۱۱ - دیوان مظفر شیرازی (دیماه ۱۳۳۷)

بکوشش علی نقی بهروزی

فهرست مندرجات کتاب

صفحه	ج	
۵	«	مقدمه کانون دانش پارس
۱	«	فهرست انتشارات کانون دانش پارس
۱۱	«	دیباجه و شرح حال شاعر
۱۰۸	«	فصل اول - غزلیات
۱۵۴	«	فصل دوم - قصائد
۱۶۳	«	فصل سوم - قطعات
۱۶۹	«	فصل چهارم - رباعیات
۱۸۵	«	فصل پنجم - اشعار ناقص
۱۸۶	«	سپاسگزاری
		فهرست آثار و تألیفات مصحح

بنام خدا دیباجه و شرح حال شاعر

شادروان غلامحسین متخلص به «مظفر» و معروف به ((املا مظفر)) فرزند مرحوم علی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است که شهرت او در غزلسرائی است و غزلهای روان و فصیح و محکم و با انسجام او از بهترین غزلهای زبان فارسی است و باقتضای شیخ بزرگوار سعدی شیرازی و خواجه حافظ گامزده است.

آن مرحوم از اهالی دهات اطراف بستک (لارستان) بوده است و تاریخ تولدش معلوم نیست ولی چون در فروردین ۱۳۱۲ شمسی که وفات یافت قریب ۶۵ سال داشت احتمال دارد که در حدود سال ۱۲۴۷ شمسی (۱۲۸۶ هجری قمری) متولد شده باشد.

از شرح حال اوائل عمر او اطلاع صحیحی در دست نیست و همین قدر معلوم است که آن مرحوم با زحمات زیاد خود را بشیراز رسانیده و چون کسی را نمیشناخته و جایی را نداشته چون بمدرسه منصوریه میرسد داخل آنجا گردیده و سپس حاضر میشود که در آن مدرسه بخدمت مشغول شود (زمان تولیت مرحوم حاج میرزا حسن بزرگ پدر مرحوم مذهب الدوله متولی سابق مدرسه منصوریه)

مرحوم مظفر هنگام ورود بمدرسه منصوریه سوادى نداشته و چون دست راستش هم معیوب بوده برای همیشه از نعمت نوشتن محروم بوده است ولی ذوق و قریحه سرشاری داشته و بفرا گرفتن خواندن و نوشتن علاقمند بوده است لذا از طلاب مدرسه استفاده میکند و در اثر حشر باطلاب و مذاکره با آنها خواندن فارسی را فرا میگیرد و ضمناً هر وقت فراغت مییافته

نزدیک جلسه درس مدرسین می نشست و بدرس و بحث آنها گوش میداده است. در نتیجه کم کم اطلاعاتی پیدامیکند و در اثر مطالعه بر میزان معلوماتش افزوده میگردد. پس از چند سال خواندن و شنیدن و مایه گرفتن، همینکه فارسی و عربی را باندازه کفایت تحصیل میکند، طبعش بحکمت و فلسفه مایل میشود و لذا در مجالس درس مرحوم «حاج شیخ احمد شانه ساز» (۱) که یکی از حکمای معروف آن دوره بوده است حاضر شده و استفاده کرده است.

در همان اوقات مرحوم ((حاج شیخ حسین سبزواری)) که از شاگردان مرحوم ((حاج ملاهادی سبزواری)) حکیم و دانشمند معروف بوده، بشیراز آمده و در ((مدرسه حکیم شیراز)) اقامت جسته است. مرحوم مظفر با او مانوس و محشور شده و کتاب ((فصوص الحکم محی الدین اعرابی)) را که از کتب مشکله حکمت است نزد او میخواند.

مرحوم مظفر مدتی نیز نزد «حاج شیخ محمود مسجد گنجی» (۲) تلمذ کرده است و با مرحوم ((حاج شیخ محمد کریم سرپله)) حکیم معروف اخیر همدرس بوده است (۳) سپس از شاگردان مرحوم حجة الاسلام آقا سید علی مجتهد کازرونی، عالم

(۱) مرحوم حاج شیخ احمد معروف به «شانه ساز» از اجله علماء و حکماء آن عصر بوده که در علوم معقول و منقول و مخصوصاً حکمت تبحر کامل داشته و در مسجد «حاج علی» معراب و منبر و حوزه درس داشته است و بسیاری از دانشمندان و علماء، شیراز از مجالس درس و بحث او استفاده میکرده اند. آن مرحوم در آخر عمر در اثر ناملایمات بسامره رفت و در همانجا زندگانی را بدرود گفت.

(۲) مرحوم حاج شیخ محمود مسجد گنجی از فضلا و دانشمندان معروف بوده که در حدود سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ هجری قمری در عدلیه قاضی جنائی بوده است. آن مرحوم از فرهنگ دوستان بود و قریب دوهزار جلد از کتب نفیس خود را وقف کتابخانه عمومی کرد.

(۳) مرحوم حاج شیخ محمد کریم سرپله از حکمای معروف اخیر شیراز است که در زمان خود نظیر نداشته است.

وحکیم اخیر شیراز گردید (۱) و سه کتاب معروف ((فصوص الحکم محی الدین اعرابی و اسفار ملاصدرا و شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری)) را نزد ایشان خوانده است مرحوم مظفر بتدریج تمایلی بعرفان و تصوف پیدا میکند و چون در همان موقع آقا شیخ عباسعلی قزوینی از طرف مرحوم ((سلطان علیشاه گنابادی)) (از سران سلسله نعمت‌اللهی) بشیراز آمده بود، مظفر با او آشنا شده و بوسیله او وارد سیر و سلوک میشود و سپس بامر مرحوم (شیخ محسن سروستانی) آشنائی پیدا کرده و دست ارادت بوی داده است و در آخر عمر هم از مریدان مرحوم شیخ محمد معروف به ((امام اصطهباناتی)) گردیده است.

مظفر مدتی در مدرسه منصوریه بود و مختصر حقوقی می‌گرفت بعد از آنکه ((کتابخانه معارف)) تأسیس شد او را بمدریت آن کتابخانه برگزیدند (۲) و از آن

(۱) حجة الاسلام مرحوم آقا سید علی مجتهد کازرونی از فحول علماء و مجتهدین و حکماء و شعراء، نیم قرن اخیر شیراز بوده است - برای دانستن شرح حال مفصل آن مرحوم مراجعه شود بدیوان اشعار وی که بعضی نویسنده در سال ۱۳۳۴ شمسی در شیراز چاپ شده است.

(۲) در مدت قریب سه سالی که حاج مخبر السلطنه والی فارس بود مرحوم امام جمعه شیراز هر روزی يك جلد کتاب بایک کاسه ماست بحضور والی میفرستاد. در سال ۱۳۳۲ هجری قمری که حاج مخبر السلطنه معزول گردید کتب مزبور را که متجاوز از یک هزار جلد شده بود وقف مدرسه شاعیه کرد.

پس از مدتی مرحوم حاج شیخ محمود مجتهد و پیش نماز مسجد گنج که معروف به «مسجد گنجی» بود متجاوز از دوهزار جلد کتب خود را وقف کتابخانه ملی شیراز کرد.

پس از حاج مخبر السلطنه مرحوم حاج مهدی نصیر السلطنه اسفندیاری حاکم فارس شد و در سال ۱۳۰۵ شمسی با کمک مرحوم محمد علی بامداد رئیس فرهنگ آنوقت کتب وقفی مرحوم حاج شیخ محمود و کتب اهدائی حاج مخبر السلطنه را در یکجا گرد آورده و کتابخانه ایرا بنام «کتابخانه دولتی شیراز» تأسیس کردند که بعدها موسوم به «کتابخانه معارف» گردید

برای افتتاح این کتابخانه روز اول خرداد ۱۳۰۵ شمسی جشنی منعقد شد و کتابخانه رسماً افتتاح گردید.

بقیه در پاورقی صفحه ۴

تاریخ مدیریت کتابخانه بمرحوم مظفر محول گردید.

در سال ۱۳۰۹ شمسی که دبیرستان شاهپور شیراز تأسیس شد تمام کتب آن کتابخانه، بکتابخانه دبیرستان شاهپور منتقل گردید و مرحوم مظفر هم ریاست آنرا کماکان عهده دار بود تا در سال ۱۳۱۲ که برحمت ایزدی پیوست.

خصوصیات اخلاقی مظفر. مرحوم مظفر مردی بوده است رسته وقانع و شاکر نسبت بلباس و پوشاک خود مقید نبوده است چنانکه غالباً لباس مندرس میپوشیده و در خوراک هم خیلی قانع بوده است و گویا باین شعر خواجه حافظ کاملاً معتقد بوده است :

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم

پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی

بقیه از صفحه ۳

در اینروز مرحوم نصیرالسلطنه در جشن شرکت کرده و قرآن نفیسی را بکتابخانه اهدا کرد که هم اکنون جز کتب خطی کتابخانه ملی شیراز بشماره ۶۶۷ مضبوط است. مرحوم نصیرالسلطنه در پشت این قرآن شرحی نگاشته که عیناً نقل میشود :

بسمه تعالی شأنه و به تفتی - در اول خرداد ماه سنه ۱۳۰۵ که مطابق بیست و یکم ذی قعدة الحرام سنه ۱۳۴۵ است و آغاز سومین سال تصدی اینجانب بایالت فارس بفضل الله و توفیقاته موفق بایجاد و تأسیس یکباب قرائتخانه و کتابخانه عمومی موسوم بکتابخانه شیراز دولتی شده ام در روز مزبور که جشن افتتاح مؤسسه بود این یکجلد کلام الله مجید را که مورخ بتاریخ هزار و پنجاه و چهار (۱۰۵۴) و خط استاد ابراهیم شیروانی است بمؤسسه مزبوره تمیناً و تبرکاً اهدا و بیادگار میسپارم و از خداوند متعال توفیق خدمت باستقلال و تمامیت این خاک پاک و ترقی اینا، وطن مسئلت دارم و در پیشرفت مرام خود خداوند متعال بعظمت این کتاب مستطاب مقدس یاد میکنم. تاریخ فوق - سنه فوق - والی ایالت فارس - مهدی غفرله .

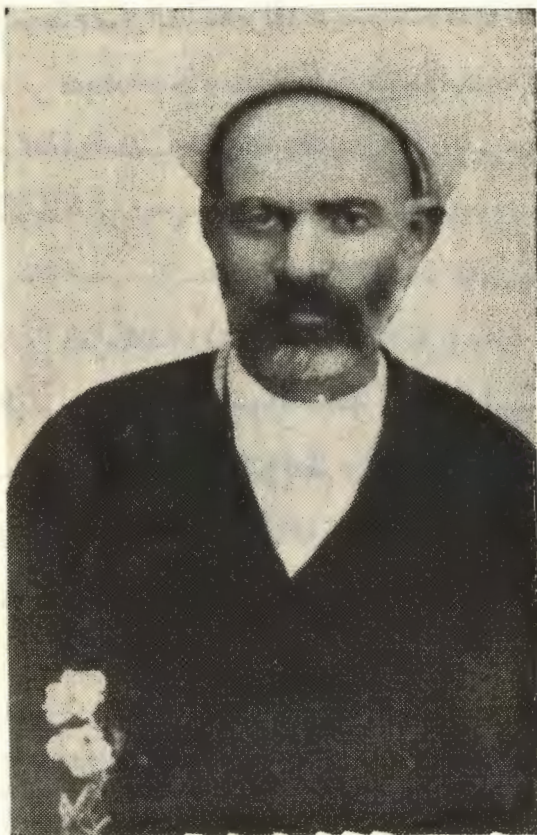
چنانکه خود گفته است :

عمری چو ((مظفر)) بسر گنج قناعت

منت نه زخویش و نه زیگانه کشیدیم

مرحوم مظفر نسبت باموردینی
و مذهبی و اجرای فرائض مقید بوده
و اهل ریا و عوام فریبی و هجاء
کوئی نبوده است و مخصوصاً باینکه
دست تنگ بوده برای گرفتن صله
تعریف بیجا و انتقاد بی مورد از کسی
نکرده است و برخلاف عقیده خود
هیچوقت سخنی نمیگفته.

مرحوم مظفر فکری روشن داشته
و هنگام شروع نهضت مشروطه
خواهی در صف آزادیخواهان
در آمده و با مستبدین مخالف بوده
و بهمین جهت اشعاری در مدح
مشروطه و آزادیخواهی و وطن
پرستی و انتقاد از استبداد و مستبدین



مرحوم مظفر در اواسط عمر

سروده و پیاس قدردانی از مظفر الدین شاه اعطا کننده مشروطه تخلص خود را که تا آن
تاریخ ((محقر)) بوده ((مظفر)) اختیار کرده است.

مظفر مردی بود است خوش مشرب و مزاح و خوش سخن و با ادب و شاعران آن دوره آمیزش

و آمد و شد داشته است و در انجمن ادب شیراز عضویت داشته و بامر حوم ((معین الشریعه اصطهباناتی)) که از فضلاء و شعراء آن دوره و مرد شوخی بود و رفیق و معاشر بوده است (۱) گویند روزی مرحوم مظفر و مرحوم معین الشریعه برای تفریح بتکیه هفت تنان رفته بودند. چون آنجا میرسند و می نشینند مرحوم معین الشریعه متوجه میشود که کتابچه اشعار خود را که مملو از قطعات منتخبه بوده نیاورده است لذا رو بمرحوم مظفر میکند و بلبجه شیرازی میگوید:

کاش جنگ را آورده بودم!

مظفر فوری میگوید: آقا زاده را میفرمائید؟! (۲)

شاعری مظفر. معلوم نیست که مرحوم مظفر از کی شروع بگفتن شعر کرده است. معروف است که زمانی که هنوز سواد درستی نداشت ایاتی بنظم در میآورد و سپس آنها را بطلاب مدرسه منصوریه عرضه میداشت تا آن اشعار را برایش معنی کنند!! و این معنی میرساند که آن مرحوم ذوق سرشار و قریحه خدا دادی داشته است و ثابت میکند که بگفته قدما:

شاعری طبع روان میخواهد نه معانی نه بیان میخواهد!

(۱) مرحوم میرزا علی اصطهباناتی مشهور به «معین الشریعه» و متخلص به «فقیر» از دانشمندان و شعراء باذوق بود که در نظم و شریذ طولانی داشت و کتب چندی را تألیف کرده است و «کلیچ فقیر» که قسمتی از دیوان اوست و شامل شرح حال وی نیز میباشد در سال ۱۳۴۰ هجری قمری در بیتی چاپ و منتشر گردید. مسجد نو شیراز که در سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ شمسی بیول مرحوم حاج محمد باقر بهبهانی تاجر بوشهری تعمیر شد تحت مراقبت مرحوم فقیر مرمت گردید. فقیر در سال ۱۳۵۱ هجری قمری وفات یافت و در مقبره بین حافظیه و چهل تنان مدفون گردید (۲) جنگ اول و سکون دوم و سوم دفترچه اشعار است و در شیراز با کسر اشباع شده در آخر آن تلفظ میکنند و «جنگه» بهمان وزن و هاء غیر ملفوظ در دهات بمعنی گوساله میباشد. مقصود معین الشریعه اولی و غرض مظفر دومی بوده است.

و خود آن مرحوم هم گفته است :

منم که ملهم غیم ((مظفر)) اندر شعر چه حاجت است بقاموس و کنز و فرهنگم ؟
بالاخره درائر استعداد و قریحه ذاتی ؛ هر چه بر میزان معلومات او افزوده میشده
در شعر و شاعری پخته تر و استادتر میگرددیده است .

در غزلیاتی که از وی باقیمانده گاهی ((محقر)) و زمانی ((مظفر)) تخلص دارد .
طبق تحقیقی که بعمل آمده آن مرحوم ابتدا ((محقر)) تخلص میکرد (۱)
ولی چون در سال ۱۳۲۴ هجری قمری مرحوم مظفرالدینشاه فرمان مشروطیت را
امضاء کرد و مرحوم مظفر هم از مشروطه طلبان و آزادیخواهان بود و از آن پادشاه
خوشش آمده (چنانکه چند قصیده را در مدح آن پادشاه سروده است) لذا تخلص
خود را از ((محقر)) به ((مظفر)) تبدیل کرده است .

اشعار مرحوم مظفر، مخصوصاً آنهاییکه در اواخر عمر سروده محکم ، روان
و دارای نکات باریک و مطالب بدیع و مضمونهای بکر است و از مطالب عرفانی و حکمتی
مملو میباشد و در بعضی از آنها موضوعهای جدید بکار برده است مانند این رباعی :

امروز چه شوخ و شنگ و شیک آمده ای
در کشور جان به « انتریک » آمده ای
بردی دل و دین باشتراک رخ و زلف
گو یا بمرام « بلشویک » آمده ای !

اگرچه مظفر در تمام اقسام شعر از قصیده و رباعی و قطعه و تضمین و مثنوی دست
داشته و آثاری از خود بجا گذاشته است ولی شهرت و معروفیت او بواسطه غزلیات
دلنشین و روان اوست که در این نوع شعر از خود استادی نشان داده و در عهد و زمان

(۱) اختیار این تخلص بمناسبت شغل اولیه او بوده است .

خود در فن غزلسرائی بی نظیر بوده است و بهمین مناسبت هم ما غزلیات او را بر سایر اشعارش مقدم قرار دادیم.

وفات مظفر. مرحوم مظفر در اواخر عمر متأهل شد و یک پسر و یک دختر از او

باقی مانده است.

مرحوم مظفر در فروردینماه

۱۳۱۲ شمسی بسن در حدود ۶۵

سالگی در شیراز وفات یافت و در جوار

مقبره عارف کامل ((شاهداعی الله))

در قبرستان ((دارالسلام))

(دارالسلام) مدفون گردید.

شاعر معروف آن دوره مرحوم

«شعاع الملك شیرازی» (۱) قطعه

ماده تاریخ وفات او را سروده که روی

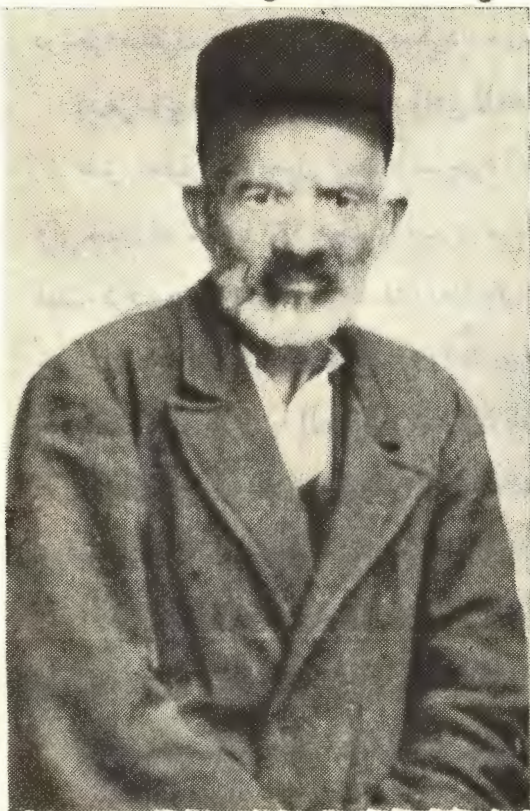
سنت قبرش منقور است و آن این است:

از «مظفر» شاعر مشهور شیراز ایدریغ

آنکه بود از شعر او بزم ادب رازیب و زین

باغلامی حسین اش مام چون بیریدناف

مدح او را دلی در گردش گردید دین



مرحوم مظفر در اواخر عمر

(۱) مرحوم محمد حسین ملقب به «شعاع الملك» و متخلص به «شعاع» از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است که در قصیده سرائی و گفتن ماده تاریخ و مخصوصاً در هجو ید طولائی داشته است. برای شرح حال او مراجعه شود به کتاب «آثار عجم» و مجله ارمغان و کتاب «شهر شیراز یا خال رخ هفت کشور» تألیف نگارنده.

درهزار و سیصد و پنجاه و یک چون شد فزون

اوشد از دار سپنجی ، اشك من رفت ازدوعین

گوید ازاسم و تخلص سال فوتش را ((شعاع))

با دو حرف ((با)) که باشد در میان از جانبین

چون مظفر با حسین اش بود در اسم ارتباط

گشت تاریخ وفات او ((مظفر باحسین))

(چهارشنبه ۱۶ ذی حجة الحرام ۱۳۵۱ مطابق ۱۲ فروردین ۱۳۱۲)

کیفیت تدوین اشعار - انجمن « کانون دانش پارس » (۱) که به حفظ آثار گذشتگان و احیاء نام دانشمندان و شعراء فارس علاقمند است و تاکنون قدمهای بلندی را در اینراه برداشته از مدتی پیش بفکر چاپ و نشر دیوان اشعار مرحوم مظفر افتاد و لذا به آقای علی اصغر مظفر فرزند و وارث آن مرحوم مراجعه شد و او چون بحسن نیت کانون دانش پارس پی برده بود کارتنی را که حاوی اشعار مرحوم مظفر بود در اختیار کانون دانش پارس گذارد. کانون دانش پارس هم اینجانب را مأمور تنظیم و تصحیح و تدوین آن اشعار نمود.

من وقتی که کارتن مزبور را باز کردم مشاهده نمودم که مقداری کاغذ پاره های فرسوده و کهنه که غالباً هم ناقص بود درهم و برهم جمع آوری شده و روی هر تکه کاغذی غزلی و یا قطعه ای از آن مرحوم نوشته شده است. بسیاری از آن کاغذها پاره

(۱) انجمن کانون دانش پارس در اول دیماه ۱۳۳۱ شمسی از رجال عالم و دانشمند ، شاعر و نویسنده و مؤلف شیرازی تشکیل شده است و تاکنون قریب ده مجلد کتاب و رساله منتشر کرده است. برای دانستن اطلاعات زیادتری مراجعه شود به مقدمه نشریه شماره یک و نشریه شماره ۶ کانون دانش پارس.

و بعضی هم ناقص بود و در نظر اول نمیشد باور کرد که بتوان از میان آنها اشعاری بدست آورد تا چه رسد باینکه دیوانی را از آنها تنظیم نمود :

ولی من پس از تحمل زحمات زیاد که ذکر آن باعث ملال است ، باصرف اوقات زیاد و دقت بسیار و چسپانیدن پاره کاغذها ، توانستم اکثر آن غزلیات و قصائد و قطعات را پاکنویس کنم ولی بعضی از آنها در اثر فقدان تکه کاغذها ناقص ماند .

برای تکمیل اشعار ناقص از کسانی که اشعار آن مرحوم داشتند استمداد شد و تا حدی در این کار توفیق حاصل گردید ولی باز برخی از آنها بهمان حال ناقص باقی ماند .
برای اینکه امانت بخرج داده و چیزی از آثار آن مرحوم از بین نرود همان غزلیات و اشعار ناقص را بهمان وضع در پایان دیوان چاپ کرد تا اگر نزد کسی نسخه کامل آن اشعار باشد آنرا برای اینجانب ارسال دارد تا در چاپ دوم بطور کامل آنها را چاپ نمائیم .

اکنون خبر سندم که با همت آقای علی سامی دبیر محترم انجمن کانون دانش یارس و کمک آقای علی اصغر مظفر فرزند آن مرحوم دیوان این شاعر سخنور بزیور چاپ آراسته میگردد و بحضور ادباء و شاعران و اهل ذوق ارمغان میگردد .

امید است که این خدمت پر زحمت دیگر اینجانب در نظر ارباب دانش و ادب ارج و بهائی یابد .

علی نقی - بهروزی

شیراز مهرماه ۱۳۳۷ شمسی

فصل اول - غزلیات

(الف)

ای نام روان بخت سر دفتر دیوانها
 ای اول و ای آخر، ای ظاهر و ای باطن
 فکر تو بهر محفل آسایش خاطرها
 در بتکده و مسجد هر کس بزبان خود
 مشتاق ترا بر سر گر تیر بلا باشد
 آنرا که چو گوخواهی در عرصه میدان
 در هر خم گیسویت صد سلسله دل پنهان
 آنکس که سر کویت تشریف گدائی یافت
 عشق تو «مظفر» را سر گشته و حیران کرد

☆☆☆

ای صبا گر بمن آری خبر جانان را
 نرخ مشک ختن و نافه چین را شکند
 اگر آن سرو خرامان ز کنارم گذرد
 قصه نوح کهن گشت و من از هجر نگار
 کرده عهدی که کند عهد بما و شکند
 بعد از این دعوی دین داری زاهد بیجاست
 یکشب از زلف تو درد دست من افتد تا صبح
 خضر اگر ز لب جان بخش تو یابد اثری
 بهر شکرانه دیدار تو در جنت، شیخ
 عاشق زار ترا بیم جهنم نبود
 تا «مظفر» بسر کوی تو سامانی یافت

☆☆☆

از سر شوق پهای تو فشانم جانرا
 یارم ارشانه کند طره مشک افشانرا
 جویباری ز ره دیده کنم دامانرا
 امشب از اشک روان تازه کنم طوفانرا
 نقض پیمان بود از نشکند او پیمانرا
 کفر زلف تو بود از کف او ایمانرا
 مو بدو شرح دهم درد شب هجرانرا
 صرف خاک سر کوی تو کند حیوانرا
 حور را بخشد و آزاد کند غلمانرا
 شرر عشق تو افسرده کند نیرانرا
 کرد بیرون ز سرش فکر سرو سامانرا

کردن گردنکشان در حکم فرمان شما (۱) تاج شاهان است جای پای دربان شما ریزه خوانی آمده است از خوان احسان شما او گیاهی بی بهیسا بود از گلستان شما شام ما روشن شود از روی رخشان شما بو که دست ما رسد بر عطف دامان شما ما هدف کـردیم دل را پیش پیکان شما روزی ما نیست غیر از زهر هجران شما خاطر جمعی چو زلفین پریشان شما	ای سر مردان عالم گوی چو کان شما قدر جاهت را نمیدانم ولی دانسته ام در جهان هر کس که دعوی سخاوت میکند نو گلی هر جا که دیدم جلوه کرد از رنگ و بوی گرچه روزما بود تاریک چون شام فراق آخرای سرو روان بگذر ز مادامن کشان تا شما ابرو کمان کردید و مژگان هم چو تیر هر کس اندر عشق روزی شربت و نقلی چشید قصه بیج و خم مویّت «مظفر» گفت و کرد
--	---

☆☆☆

تاره نبود سوی تو هر بی ادبی را از ماه رخت روشنی ای، بخش شبی را احیا بیک جره کنی تشنه لبی را از درگاه خود خسته صاحب طلبی را دارد خبر بزم نشاط و طربی را؟ بس خار خورد تا که بچیند و طبی را آخر بجهان صحبت عالی نسبی را	بستند بگیسوی تو تاریک شبی را شد روز من از موی پریشان تو تاریک ای چشمه حیوان چه شود گر بترنم آئین فتوت نبود اینکه بر آند کی خواب رود آنکه سحر در بر جانان انکش طمعی برثمر نخل مراد است بگریز «مظفر» ز خسیسان که بیابی
---	---

☆☆☆

مستی قطره و دریا، ز کجا تا بکجا؟ زلف با شکل چلیپا، ز کجا تا بکجا؟ شیشه و صحبت خا را، ز کجا تا بکجا؟ سامری و ید و بیضا، ز کجا تا بکجا؟ ورنه کنعان و زلیخا، ز کجا تا بکجا؟	چشم مست تو و صهبا، ز کجا تا بکجا؟ طعنه زلفین تو بر شکل چلیپا زده است نیستی مرد غمش رو سر خود گیر دلا خواست تا مهر رخت جلوه کند مه، گفتم عشق میخواست که معشوق کند یوسف را
---	---

(۱) باستقبال غزل معروف حافظ است که ب مطلع زیر است :

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما ابروی خوبی از چاه زنگدان شما

عشق زد نیش که آید زرگ میچنون خون
همه شب رشک برد ز اشک دوچشمم پروین
ای «مظفر» مزن از دفتر دانائی دم
ورنه فرق وی و لیلا، ز کجا تا بکجا؟
از زمین تا بشریا، ز کجا تا بکجا؟
عاشق عامی و دانا، ز کجا تا بکجا؟

☆☆☆

سیل اشکم ز غمت کند زجا خانه ما
آتش عشق تو میسوزدم ای شمع طراز
هیچ شک نیست که یکمرتبه از جان گذرد
نور مهر رخ تو در همه آفاق گرفت
آنکه زنجیر سر زلف ترا ساخته است
ترسم ای شیخ کنی توبه ز سالوس و ریا
همچو غواص بدریای تحیر غرقند
با وجودیکه بدل عشق تو کردیم نهان
باز از دوری روی تو «مظفر» گوید:
بگذر ای گنج روان جانب ویرانه ما
می نپرسی که چه شد حاصل پروانه ما؟
هر که افتد نظرش بر رخ جانانه ما
پرتوی از چه نیفتاد بکاشانه ما؟
کرده تدبیر برای دل دیوانه ما
گر کشی باده گلرنگ زیمانه ما!
عارفان در طلب گوهر یکدانه ما
شده مشهور بهر انجمن افسانه ما
سیل اشکم ز غمت کند زجا خانه ما

☆☆☆

شوخی که زمن برده بشوخی دل و دین را
مهرش نرود از دل من همچو که نرود
خوی بر ورق عارض او دیدم و گفتم
بازلف چو شام وی و رخسار چو روزش
در قید غم افکنده من گوشه نشین را
با آب بشویند اگر نقش نگین را
بنگر بخرد آتش با آب عجین را
خوشدار «مظفر» تو همین صبح و پسین را

☆☆☆

ز بس درسینه شبها میکشم نقش خیالش را
من از آن روز زبر بار عشقش قامت خم شد
از این پس باغبان در بوستانش سرو نشانند
از آن ساعت که شد مسکین دلم دنبال مهر و یان
اگر از چشمه لعل لبش گردد خضر واقف
نمیافتاد مرغ دل بدام زلف پرچینش
عجب نبود که بینم عاقبت روز وصالش را
که دیدم چشم مست و ابروی همچون هلالش را
اگر بیند خرامان قامت چون نونهالش را
ندیدم آشنائی تا بگویم شرح حالش را
یقین دارم که میریزد بخاک آب زلالش را
نمیخورد از فریب دانه مشکین خالش را

اگر باشد کمالی در جهان عشق است و دیگر بس

کسی کاین (۱) عشق نبود خاک بر سر کن کمالش را



عقل دیوانه شد از احمقی ذاتی ما	مهره گردان فلک مات شد از ماتمی ما؛ (۲)
جانب چهل و عمی نشو و نما مان دادند	زاهد شهر-ر شما، پیر خراباتی ما؛
ارتقا بین که همان حیدری و نعمتی است	اعتدالی شماها و دموکراتی ما
ناصر الملك که آمد ز اروپا میگفت	لفظ احزاب بود تحفه و سوغاتی ما
گر خطا سر زند از حاکم ملی غم نیست	نیست مسئول بقانون شما، خاطی ما
سر بسر صرف نفاقیم و بهم میگوئیم	یک منافق نتواند که شود قاتی ما
غرض داخلی و دشمنی خارجیان	داد بر باد فنا شهر-ری و ایلاتی ما
چاره نیست مگر داخل حزبی بشویم	که شود فیصله این دزدی والوای ما
حال امروز چنین است که می بینی فاش	تا چه آید بسر از مفسده آتی ما؟



گر به بینی رخ زیبای بت جانی ما	جان و دل سوزدت از آتش پنهانی ما
اگر آن سلسله زلف پریشان نگری	بیری بوئی از احوال پریشانی ما
بعد از این گوشه بیت الحزنش باشد جای	هر که دیده است جمال مه کنعانی ما
آنکه از روز ازل حسن بمعشوقان داد	تا ابد عاشقی از او بود ارزانی ما
ما گدایان در پیر مغانیم و برند	پادشاهان جهان رشک زسلطانی ما
بر در میکده ما را سر و سامانی نیست	چکنی سرزنش از بی سر و سامانی ما
عاجز از وصف تو گشتیم و نشستیم خموش	با وجودیکه بود شهر-ره سخندانی ما
بگذر جلوه کنان از نظر واعظ شهر	تا بداند که چه شد باعث حیرانی ما



گر شیخ به بیند رخ آن رشک پری را پوید ره دیوانگی و بیخبری را

(۱) کش نسخه دیگر

(۲) این غزل بمناسبت اوضاع درهم مملکت (پس از از استبداد صغیر) سروده شده است.

در شهر بیا فتنه دور قمری را؟
 خوبان جهان قاعده جلوگری را
 خندان کند از آن لب لعل شکری را
 بینی اگر آن قامت نخل ثمری را
 خوش تهنیتش گفت نسیم سحری را
 از سرو ندیدم روش کبک دری را

گر نیست قمر آن رخ زیبا زچه کرده است
 گر شاهد ما جلوه کند ترك نمايند
 از مصر کسی قند بشیراز نیارد
 صد خار خوری از پی يك دانه خرما
 بلبل چو سحر دید گل از غنچه برآید
 تا دید «مظفر» قد رعناى ترا گفت

☆☆☆

داد از پریرخان که ندادند داد ما!
 جز خون دل درین سفر صعب زاد ما
 گفت این اشارتی بود از اتحاد ما
 دلشاد شد رقیب و برآمد مراد ما
 کاینگونه بسته سخت کمر برعناد ما
 غافل مشو ز روشنی بامداد ما
 گوید که «بامداد» (۲) بود اوستاد ما
 آن نو سفر که می نرود خود زیاد ما
 کوئی «مظفر» است کمین خانه زاد ما

مهر بتان سرشته شد اندر نهاد ما
 ما را صلا بکوی محبت زدند و نیست
 چشمش بغزه دین ودل ازدست من ربود
 تلخی سرود از آن لب شیرین بمصلحت
 راپرت (۱) عشق ما که برشیخ شهر برد؟
 ای شام هجر، صبح وصال از قفا تراست
 دانشوری خلیق اگر در زمانه است
 نو مید نیستیم که یادی زما کند
 بس فخر تا کند به بزرگان اگر زلف

☆☆☆

ترسم این گریه شود سیل و برد، آب مرا
 رحمی ایدوست که دیگر نبود تاب، مرا
 چکنم میکشد آن زلف چو قلاب، مرا
 میتوانی که دیگر باره کنی شاب، مرا
 زانکه خوشتر بود از شربت جلاب، مرا
 امتحان میکنی ایدوست زهر باب مرا؟
 شماری یکی از زمره احباب مرا؟

نبرد از غم عشقت همه شب خواب مرا
 آتش دوریم اندر تب و تاب افکنده است
 من بیخود نه بخود میدوم اندر طلبت
 گرچه شیخم ولی ای شوخ بیک ساغر می
 سخن تلخ بگو زان لب شیرین و مترس
 گاه بامن بسر صلیحی و گاه برسر جنگ
 چه خطا کرده «مظفر» که چو او دربر خویش

هر که در شب بیند آن خورشید روزافروز را
 ترک چشم آن کمان ابرو شکافد سینه را
 افکنم در خیمه افلاک از عشقت شرار
 پیر عشقت میکند هر لحظه تأدیبی مرا
 آنکه بد خوابی شبهای زمستان دیده است
 گر «مظفر» را دهد خاک کف پای تودست
 می نخواهد دید تا روز قیامت روز را
 گر کند پران سوی ما ناوک دلوز را
 گر کشم از پرده دل آه عالم سوز را
 سیلی استاد باید طفل نوآموز را
 نیک یابد اعتدال و نکبت نوروز را
 خاک غم بر سر فشانند سیم و زرا ندوز را



(ب)

تا که بدیدم مه روی حبیب
 چون گل رنگین بگلستان شکفت
 زلف سیه داده بدست صبا
 روی تو اقلیم فرنگست و خال
 نکته عشقت کمال ادب
 درد غم عشق نه درد نیست سهل
 عمر گرانمایه بهجران گذشت
 شد در دل بسته «مظفر» بخوان :
 شد ز کفم طاقت و صبر و شکیب
 ناله برآمد زدل عندلیب
 تا شکند رونق بازار طیب
 هندوی افتاده بملک غریب
 واقف این نکته نباشد ادیب
 تا که شود به ، بعلاج طیب ؟
 وصل تو ما را نشد آخر نصیب
 « نصیر من الله و فتح قریب »



ماه من برفکن زچهره نقاب
 آخر ای سرو ناز باغ بهشت
 غیر چشم ندیده کس بجهان
 خضر اگر پی برد بنوش لب
 گل زشرم خوی تو بر آتش
 کن زشرم آفتاب را بهجباب
 بفکن سایه بر سر احباب
 که کند مست جای در محراب
 آب حیوان نمایدش چو سراب
 سوخت تا داد یکدو قطره گلاب

سوزش قلب من چو یافت طیب	کرد تجویز از لب عتاب
فتنه یکدم نخفت تا که گرفت	چشم پرفته تو اندر خواب
روز عیش است ساقی مستان	خیز و در گردش آر جام شراب
مطرب خوش نوا بپزم طرب	بنشین و بهمال گوش رباب
زاهدان رو بسوی میکند کن	تا رهی از تعلق اصحاب
عقل اگر گفت می مخور که خطاست	آرک نفسی بکن بقصد ثواب
بردر میکند چو حافظ گوی	افتح یا مفتح الابواب
ای «مظفر» مکن نصیحت شیخ	که بود بی اثر چو نقش براب!



(ت)

اگر چه نیست مرا جا در آشیانه دوست	بر آن سرم که نهم سر بر آستانه دوست
مرا بگفت بنه سر بخاک ره، هشتم	بدین بهانه که حاصل شود بهانه دوست
هلاک من ز خدادوست خواست، من خواهم	همی ز خالق خود عمر جاودانه دوست
بکوی مهر و محبت حریف صادق نیست	که جان سپر نکند پیش تازیانه دوست
هزار مست بود در زمانه لیک نخورد	کسی بقدر «مظفر» می از چمانه دوست



آنها که ز عاشقی خبر نیست	از حاصل عمر بهره ور نیست
بیکانه بود ز لذت عشق	بر روی تو هر که را نظر نیست
در محفل دلبران عالم	مانند تو نازنین پسر نیست
ای لاله عذار، در جهان کیست	کش داغ غم تو در جگر نیست؟
گر خشم کنی و تلخ گوئی	تلخ تو مرا کم از شکر نیست
هرسو که نظر کنم، تو بینم	غیر از تو بدیده جلوه گر نیست

غیر از لب خشک و چشم تر نیست
آخر مگرت زپی سحر نیست؟
گر چه بسر منت گذر نیست
جز جور و جفا ترا ثمر نیست
غیر از دل عاشقان سپر نیست
یکجو بدل تواس اثر نیست
جانداد و ترا از او خبر نیست

از هجر تو حاصل من ای شوخ
ای شام فراق خوب رویان
در پای تو خاک راه گشتم
ای تازه نهال باغ خوبی
در پیش خدنگ ترك مست
در سنگ، فغان من اثر کرد
دردا که «مظفر» از فراق



لاله را از رنگ (۱) رویش داغدار آورده است
عاشقان را سرخوش و مست و خمار آورده است
غدر میخواهد که در گلزار، خار آورده است
لرزه بر اندام سرو جویبار آورده است
نونهال ما بهار و لاله بار آورده است
این بری را با چه افسون در کنار آورده است؟
بیدقش رخ بر گریز هر سوار آورده است
من نمیدانم کش از بهر چکار آورده است؟
بر سر دوش از دوزلف خود دوماز آورده است
هر که رو برد لبری بی اختیار آورده است
برده در میخانه زانجا هوشیار آورده است
با که گویم آنچه بر من جور بار آورده است؟

آن پری پیکر که رو بر لاله زار آورده است
نرگس مستش که باشد با گل سنبل قرین
باغبان آورده پیشش یک طبق گل ارمان
قامت رعنای آن زیبا پسر در بوستان
نونهال بوستان اندر بهار آرد بهار
دیدمش اندر کنار شیخ و گفتم ای عجب
پیلتن اسبش وزیر و شاه را بنموده مات
آنکه سر را در ره جانان نگرداند فدا
تا بر آرد همچو ضحاک از گرفتاران دمار
اختیاری نیست عشق دلبران عشاق را
بنده پیر خراباتم که مستان را زشوق
بر «مظفر» سنک رادل سوزد، اورادل نسوخت



هر سو که نظر میفکنم جز تو کسی نیست
کاری است که اندر خور هر بلهوسی نیست
جز دل برهت کوفته بازپسی نیست

ای دوست بغیر تو مرا دادرسی نیست
عشق تو نه راهی است که هر کس رود آنرا
ماندم بره دوست پس از قافله عشق

هر جاشکری هست هجوم مگس آنجاست جز خال بلبل شکر ینت مگسی نیست
مرغ دلم افتاد بدام خم زلفت جز چاه زنخندان تو او را قفسی نیست

☆☆☆

باد صبا که نفخه مشک تبار داشت راهی بهلقه شکن زلف یار داشت
هر کس که دیده بود رخس زیز زلف گفت روز سفید در کنف شام تار داشت
بودش کمان زابرو و موگان بجای تیر آمد برون زخانه و عزم شکار داشت
دوش از من آن نگار پر بچهر میگذشت دیوانه بس چو من زمین و بسار داشت
گفتی نظر ز مهر چرا سوی من نکرد دل گفت شه ز عاشق بیچاره عار داشت
رخسار او که گنج روان بود پاسبان از تاب زلف بر سر آن گنج، مار داشت
مردم بکوی یار و نرسید از رقیب در کوی ما «مظفر» بیدل چکار داشت ؟

☆☆☆

باقامت تو سرو لب جویبار چیست ؟ با طلعت تو سیر گل ولاله زار چیست ؟
هر کس که مست نرگس مستانه تو شد دیگر بروزگار نداند خمار چیست ؟
پیش شکنج طره عنبر فشان تو قدر عبیر و قیمت مشک تبار چیست ؟
جامیکه حسن تو ره تقوی و زهد زد تقصیر شیخ وزاهد و پرهیزگار چیست ؟
زاهد ! کرت بکوی خرابات ره دهند یابی که ذوق جام می خوشگوار چیست ؟
روزی اگر دلت برد از کف پری رخی دانی که حال مردم شب زنده دار چیست ؟
ساقی ز توبه ، توبه دهد شبخم از شراب تکلیف من میانه این گیر و دار چیست ؟
بیچارگی زحد بگذشت این زمان مرا جز گریه چاره بردر پروردگار چیست ؟
گفتی «مظفر» از غم عشقم قرار گیر آنرا که دل اسیر تو باشد ، قرار چیست ؟

☆☆☆

باتو جهنم بودم چون بهشت بی تو مرا باغ بهشت است زشت
رسم وفا نیست که بی ما روی باد بکران سیر گل و طرف کشت
بیتو حرام است بیستان شدن خاصه در این موسم اردی بهشت
تا کل روی تو بگلشن شکفت در دل ما داغ دل لاله هشت

جور فراوان مکن آنرا که شد عشق تو از روز ازل سرنوشت
آنکه مه روی ترا آفرید مهر تو در آب و گل من سرشت
در طلبش چند «مظفر» کشی رخت سوی مسجد و دیر و کنشت ؟

☆☆☆

بی تو عمر من بآه و ناله و زاری گذشت
ای خوش آن عمری که در عشق و گرفتاری گذشت
رخ بزیر زلف پنهان کرده آن سرو روان
پیش چشمم روز روشن در شب تاری گذشت
سید تیر غمزه ای گشتم که هر کس دید، گفت
کار این بیچاره از يك ناوك کاری گذشت
ایکه در خواب از سر يك لقمه ای نان نگذری
طعنه کم زن آنکه را از جان به بیداری گذشت
پادشاهی عشق را زبید که در اقلیم او
بس چو ابراهیم ادهم از جهاننداری گذشت
زنده باد آن مست کاز وی زاهد پرهیزکار
تا کند حفظ مقام خود، به هشیاری گذشت
ای مسلمانان برای حفظ ناموس طن
روز کار و روز کار است، آن بیکاری گذشت
عزت اسلام زیر برق شمشیر است و بس
هر که این عزت بدست آورد از خواری گذشت
ای «مظفر» از خدا اصلاح ایران را طلب
زانکه بدبختی ما از هر چه بنداری گذشت

☆☆☆

تا بزلفت گذر باد صبا افتاده است نفس باد صبا نافه گشا افتاده است
بقفا کن نظر ای سرو خرامان و بین که چه دلهای فکارت بقفا افتاده است

مرغ دل بر طمع دانه آن خال سیاه
 برو ای شیخ بشو دست ز تقوی و صلاح
 رفت وشك نیست که در دام بلا افتاده است
 اگر ت دیده بمعشوقه ما افتاده است
 کار عشق است که بیچون و چرا افتاده است
 هنر عقل بجز چون چرا کردن نیست

☆☆☆

تیر تو آن دم که رها شد ز شست
 در ره عشق تو فتادم ز پای
 رو نتوان جانب میخانه کرد
 دم نزنند از غم درد و بلا
 چشم چو بر روی تو واعظ گشود
 ای که بلندی بودت آرزو
 از می دوشینه چه صافی چه درد
 گو سر خم باد سلامت ، اگر
 گوشه میخانه «مظفر» گرفت
 دو دل من آمد و تا پر نشست
 بر سر مهر آی و مرا گیر دست
 هر که شد از گردش چشم تو مست
 آنکه بلی گفت بروز الست
 لب ز نصیحت بر عشاق بست
 خاک صفت شو بره خلق پست
 ساقی گلچهره ، بیار آنچه هست
 سنگ قضا گردن مینا شکست
 گردش از رشته طامات رست

☆☆☆

جز شور تو هیچ در سرم نیست
 هر سوی که دیده میگشایم
 با سنبل زلف و چشم مست
 زلف تو شبی بخواب دیدم
 عمریست که آرزوی وصلت
 گر با تو یکدواج باشم (۱)
 جز نقش رخت مصورم نیست
 غیر از رخ تو برابرم نیست
 حاجت بعیر و عبهرم نیست
 جز بوی خوشش به بستم نیست
 دارم بدل و میسرم نیست
 از طالع خویش باورم نیست !

☆☆☆

در ره عشق تو هر کس که چو من ره سپراست
 اندرین بادیه بی راهنما پای منه
 سینه اش ناوک پیکان بلا را سپر است
 زانکه این مرحله را هر قدمی صد خطر است
 کوی یار است که زادش همه خون جگر است
 راه عشق است نه بستان پر از سبزه و گل

که عصبانیت از بسکه درین ره شرر است
لیکن اندر بر عشاق بسی مختصر است
غافل از پیشه عشق است که یکسر هنر است
زانکه وعظی که بود محض ریا بی اثر است
هر که این مایه ندارد یقین بدگهر است
که خود از جنس بشر نیست که میلش بشر است



سرو را اینگونه رعنائی و این رفتار نیست
تا بچشم ما نماید هیچ گل بی خار نیست
در همه روی زمین تر کی چنین خونخوار نیست
قیمت یکتا مویش خطه تاتار نیست
کیست آنکو پیش رویش نقش بردیوار نیست؟
نیست چشمی کز غمش شب تا سحر بیدار نیست
پیش از باب بصیرت حاجت اظهار نیست
من یقین دارم که تا شام ابد هشیار نیست
گردن من، کاینچنین سبزه کم از زار نیست
در طریقت روز وصلش جز فراز دار نیست
مر «مظفر» را بغیر از عشق ورنه کار نیست



مرا حضور، رقیبت مجال آهی نیست
بیاغ سروی و اندر سپهر ماهی نیست
بصدق دعوی عشقت مرا گواهی نیست
براه صرصر عشقت فزون ز گاهی نیست
اسیر گشتم و هیچم گریز گاهی نیست
بغیر زلف سیاه تو اش پناهی نیست

دست، ای سالک اعمی به بصیری، بسیار
درس عشق از چه مطول بود اندر بر شیخ
نسبت بی هنری داد بعاشق زاهد
گو بواعظ نکنند منع دل ما در عشق
گوهر عشق بدست آر که در مذهب ما
تا دهد دست «مظفر» بگریز از اشرار

راستی چون قامت او سرو در گلزار نیست
جیب و دامان کرده پر گل آمد از گلشن برون
ترك چشمش خون خلقی ریخت باتیرو گمان
پیش چین زلف او تعریف مشک چین خطاست
با چنین صورت اگر بر خوب رویان بگذرد
او بخواب ناز و غافل زانکه اندر شهر ما
روی زرد و اشک سرخ آمد دلیل عاشقی
هر که از روز ازل مست از شراب عشق شد
سبزه زاهد که باشد دام تزویر و ریا
هر که میخواهد انا الحق بر کشد منصور وار
هر کسی اندر جهان رو در پی کاری نهاد

ز روی خوب توأم زهره نگاهی نیست
بسان قامت رعنا و روی زیبایت
دلم ربودی و جز اشک سرخ و گونه زرد
اگرچه کوه و قار است شیخ شهر ایشوخ
بروی و موی و خط و خال و چشم و ابرویت
ز بیم تیر نگاهت دلی که در حذر است

بریز خونم و اندیشه از قصاص مکن
 بهر که مینگرم راه عشق می پوید
 غلام همت آن رند دردی اشام
 بشیخ مسئله عشق مشته شده بود
 کشید رخت «مظفر» بکوی میخانه

که کشتگان ترا جز تو داد خواهی نیست
 مسلم است که جز این طریق راهی نیست
 که گاه مستی کمتر ز پادشاهی نیست
 چو دید روی ترا گفت اشتباهی نیست
 کنونکه باز در هیچ خانقاهی نیست

☆☆☆

سروجان و دل و دین، هر چه که هست
 پیش آن قامت و رخساره بود
 دل من در شکن آنسر زلف
 از سر عیش دو عالم برخاست
 گر بیای تو مرا سر برود
 هر که او دیده بروی تو گشود
 دل مسکین مرا ساخت هدف
 دید تا چشم سیه مست ترا
 تا تو از طره بگستریدی دام
 رستم از قید دو عالم لیکن
 ای «مظفر» بکش از شوق، بلا

بنگاهی برد آن نرگس مست
 سروستان و گل گلشن پست
 همچو ماهی است که افتاده بشت
 هر که برخاک در دوست نشست
 ندهم دامن وصلت از دست
 نظر از هر دو جهان یکسر بست
 تیر او تا که رها شد از شست
 زاهد، اندر رمضان توبه شکست
 کم کسی بود کزین دام بچست
 دل بیچاره ز قید تو نرست
 چون بلی گفته ای از روز الست

☆☆☆

کعبه عاشق نبود جز طواف کوی دوست
 باغبان سروسهی را بر کند از طرف جوی
 بی نیاز از رنگ و بوی گل شوی فصل بهار
 قیمت مشک تتار و نافه چین بشکند
 تیره گردد پیش چشم روشنی آفتاب

گشته محراب نماز ما خم ابروی دوست (۱)
 گر خرامان بیند این سان قامت دلجوی دوست
 باخبر کردی اگر چون من زرنک و بوی دوست
 گر صبا آرد نسیمی از خم گیسوی دوست
 هر زمان آید بیامد حسن ماه روی دوست

(۱) نسخه دیگر: عاشقانرا کعبه ای نبود بغیر از کوی دوست

نیست محراب نماز ما بجز ابروی دوست

پیشه او دلبری و خوی او عاشق کشی است
گر جفای دوستان جوئی بدشمن کن وفا
زاهدم خواند بمسجد راهبم خواند بدیر
خلق گویندم «مظفر» صبر کن در عشق یار
لذت عیش ابد را در جهان دانی که چیست
عاشق بیدل بیاید ساختن باخوی دوست (۱)
ور هلاک دشمنان خواهی نشین پهلوی دوست
هر طرف رو آورم نبود بغیر از روی دوست
بنجه صبرم شکست از قوت بازوی دوست
گر گذاری لحظه ای سر بر سر زانوی دوست

ما را چو شمع، شعله بدل بر گرفته است
از سوز ناله سوخت چو نی بند بند من
مسکین دلم در آتش عشق تو کرده جای
مستی نرگس از اثر چشم مست تو است
سر مست تا ابد بود آنکس که در ازل
خال سیه بکنج لب هر که دید گفت :
ای خسرو ممالک خوبان بدلبری
نازم بآن صنم که بیک غمزه دین و دل
این شعله ز آتش رخ دلبر گرفته است
این آتشم بجان ز کجا در گرفته است؟
ماهی نگر که خوی سمندر گرفته است!
رنك از رخ تو لاله احمر گرفته است
از دست نازنین تو ساغر گرفته است
هندو مقام بر لب کوثر گرفته است!
شیرین لب تو نکته ز شکر گرفته است
از صد هزار همچو «مظفر» گرفته است

ماه مهر آرای من سرخوش بی بازار آمده است
یا که مهر سرو بالائی برفتار آمده است
همچو یعقوب و زلیخا عالمی از مرد و زن
در غمت ای ماه کنعانی گرفتار آمده است
نازنین پایش بروی برک گل آزرده شد
فی المثل چون برک گل کازرده از خار آمده است
قد و خدش دیده چون عارف بخلوتگاه دل
بی نیاز از سرو و سیر از سیر گلزار آمده است

(۱) نسخه دیگر : پیشه اش کردلبری و شیوه اش عاشق کشی است

عاشقانرا ساخت باید لاجرم باخوی دوست

مهر چهرش تا بزیر زلف مشکین شد نهان
روز روشن پیش چشم چون شب تار آمده است
بعد عہدی حاصل از عشق نکو رویان مرا
دامن پر لوء لوء از چشم گهر بار آمده است
زاهد و ترسا بدرگاهش پی عجز و نیاز
این یکی با سبزه و آن دیگر بزناز آمده است
با وجود آنکه چشم هیچکس رویش ندید
جلوه حسنش ز هر جانب پدیدار آمده است



موده ایدل که بحال تو دل یار بسوخت	کشت ما سبز شد و خرمن اغیار بسوخت
خار و خاشاک ره وصل نگار آخر کار	همه از شعله یك آه شرر بار بسوخت
یار پیدا شد و آن آتش پنهانی دل	بشرای تن و جان و سر و دستار بسوخت
رحمی ایدوست بحال من دیوانه و مست	که ز عشقت دلهر عاقل و هشیار بسوخت
عقل سرمایه من بود و سلامت سودش	سود و سرمایه بسودای تو یکبار بسوخت
بوی زلف تو صبا جانب چین برد زرشک	مشک در نافه هر آهوی تاتار بسوخت
بهر تیر تو دلم سوخت که در سینه من	تا رسید از سر او تا پر سوفر بسوخت
بنده پیر مغانم که مرا از خم عشق	داد یکساغر و صد پرده پندار بسوخت
برو ای شیخ و ممکن منع «مظفر» از عشق	که همه هستی او بر سر اینکار بسوخت



وصف رخسار بتان صحبت هرا نجهنم است	بت پرستان جهانرا بت من بت شکن است
هر هوی را بجهان عشق میندار ایدل	کان نسیمی که بود مشک فشان از ختن است
درره دوست زعیش دو جهان چشم بیوش	که بجز عشق ترا هر چه بود راهزن است
ای خرده مند زهائی و منی دست بشوی	کاین بلاها که بسر آیدت از ما و من است
آخر ای آدم مسکین نه کم از حیوانی	فیل هر جا رود اذهند ، بفکر وطن است
گر سلیمان زمان خودی و حاتم ، دل	بکف نفس منه ، کو نه کم از اهرمن است

هست رنج تن مردان خدا راحت جان
هر که در کوی محبت چو «مظفر» جان داد
جان تو روز و شب اندر برزاغ و زغن است
پیکر پاک وی از تار محبت کفن است



وصف رخسار تو افسانه هر رهگذری است
روز ما تیره شد ای مهر جهان تاب برای
باید اول ز سر جان گذرد عا شق زار
خنده لعل لب زخم دلم را نمکی است
گر قیامت ز قیام تو نگشته است پبیای
عاشق روی ترا حاصل ایام فراق
زاهدان ساغری از پیر خرابات بگیر
خواجہ تا چند ره بلخ و بخارا سپری؟
ره عشق ارچه مطول بودای سالک راه
دامن عشق اگر عاقلی از دست مده
ای «مظفر» مکن از دست رها دامن عشق



هر که چو من معتکف گوشه میخانه ایست
زاهد شهرم دهد توبه ز شرب مدام
قصه جام جم و ملک سکندر مگوی
آن رخ چون آفتاب هر که به بیند بخواب
کنج غمش شد نهان در دل ویرانه ام
اینهمه گوهر که ریخت چشم در افشان من
شعله رخسار یار سوخت دل و جان من
زاهد و باغ جنان ما و سرکوی دوست
خواندش افسون بسی تا نرود با کسی
نیست عجب گر کند ترک دل و جان و دین
با غم می آشنا از همه بیگانه ایست
هر که شد از اهل عقل سخره دیوانه ایست
تا که ترا پرز می شیشه و پیمانه ایست
خیزد و مجنون شود گر همه فرزانه ایست
ای که طلب میکنی، کنج بوی رانه ایست
بهر نثار ره گوهر یکدانه ایست
شمع بهر جا فروخت آفت پروانه ایست
در خور خود هر که را منزل و کاشانه ایست
گفت که در گوش من اینهمه افسانه ایست
هر که نظر گاه او منظر جا نانه ایست

بسکه «مظفر» کشید نقش بتانرا بدل سینه‌اش ایدوستان غیرت بتخانه ایست

☆☆☆

هر که بر آن آستانه خاک نشین است
بنده پیر مغان شدم که گدایش
درو رو دهر را اگر تو ره نمائی
صید دلم بر هوای ناوک نازت
طاقت و صبرم بیک کر شمه ربودی
خال ترا گفتم از چه دوسیهی؟ گفت:
تاری از آن مو، خراج ملک تناراست
مرد وطن خواه بهر دفع اجانب
همچو «مظفر» ز عیش قطع نظر کن

☆☆☆

هر آنکس را که از عشقت خبر نیست
چنان مستغر قم در بحر عشقت
نصیحت کم کن ای عاقل بهجنون
گواه عاشق صادق بعالم
تو صبح چه ره بنما از گریبان
بقلب پاکت ای آئینه رخسار
هر آن ناظر که بیند روی خوبت
نهاد مهر تو ای ماه خوبان
«مظفر» مختصر کن قصه عشق

☆☆☆

هر که را کالای عشقت ای صنم دربار نیست
گرزنی شانه بچین زلف ای زهره جبین
بس گهر سنجان عالم دیدم ای در یتیم
در میان عشقبازان تو اورا بار نیست
در جهان کس مشتری نافه تاتار نیست
هیچ چشمی نیست کز عشق تو گوهر بار نیست

عاقلان گویند عاشق هر زمان نك آورد
 زاهدان مردی موحد شو كه شرط كفو دین
 واعظان تا كی ز دوزخ میكنی تهدید ما
 هر كه شد آگه ز سر نكته عشق ای ادیب
 عارفان مست خدا و زاهدان مست هوی
 هر كسی سردر پی كاری گرفته است و مرا
 مرد راه عشق را پروای نك و عار نیست
 در طریق حق و باطل سبزه و زنا ر نیست
 زانكه قهارش تو میدانی، مگر غفار نیست ؟
 بعد از این سر گشته از هر سوی چون پرگار نیست
 در همه روی زمین ایدل یكی هشیار نیست
 ای «مفاخر» در جهان جز عشق بازی كار نیست



هر كه را لطف الهی شامل است
 زهر قاتل از كف این نو طبیب
 این مریضان را شفا داده است غیر
 ایكه پندم میدهی در ترك دوست
 ترك جان كردن مرا آسان بود
 هر دلی در وی نبا شد سوز عشق
 ترك دنیا و وداع آخرت
 عشق در یابی بود آتش فشان
 چون فنا اندر فنا حاصل شود
 زین سفر گرباز آید سوی شهر
 شاهدش در بزم و كامش حاصل است
 پیش بیماران شفای عاجل است
 ناگوارا تر ز زهر قاتل است
 پند تو در گوش من بی حاصل است
 ترك جانان سخت صعب و مشكل است
 دل نخوانش، كمتر از آب و گل است
 عشق بازان را نخستین منزل است
 كشتی اش شوق و فناش ساحل است
 سالك ره را بدانش واصل است
 هم مكمل باشد و هم كامل است



همچو رویش روشنی بام نیست
 پیچ و تاب زلف او دام بلاست
 هر كه رویش دید دین و دل بداد
 آنچه از مستی بود در چشم او
 كام میجوید دل من از لبش
 بخته شو وانكه بزنی از عشق لاف
 عشق و آرامی نمیكنجد بهم
 همچو مویش تیرگی ششام نیست
 كم دلی بینم كه در آن دام نیست
 کیست كاندر عشق او بدنام نیست ؟
 در دماغ رند درد آشام نیست
 غافل است از اینكه او را كام نیست
 عشق بازی پیشه هر خام نیست
 عاشقا را یكنفس آرام نیست

عاشقی خاص بنی آدم بود در ملك این شور و در انعام نیست
ای «مظفر» چند گوئی شرح حال گفستگوی عشق را انجام نیست



« خ »

در برسیم بران هر که ندارد زر سرخ گو بسازد برخ زرد و دو چشم تر سرخ
کو کب بخت من آنروز چو خال تو بسوخت که سر از چاك گریبان تو زداختن سرخ
لاله از سرخی رخسار تو شد داغ بدل گلبن انداخت بیایت ز نشاط افسر سرخ
حسرت مرغ گرفتار بدامت این است که نیاورده سراز تیر تو زیر پر سرخ
بوئی از نشانه صهبای حقیقت نبی تا نریزی بسر خاک سیه ساغر سرخ
برسردار طرب نغمه منصور این بود : ای خوش آنشاخه که آرد زمجبت بر سرخ
از جفا های رقیب ایشه خوبان مپسند که کشم رخت بزیر علم «اشکر سرخ» (۱)
ونك زردی ز خجالت نکشد کشته عشق شرف آنراست که در خاک برد پیگر سرخ
عالم آسوده شد از فتنه و آشوب ولیك نکشد ترك تو گر بر سر اولشکر سرخ
مو بروی تو پریشان شده یا گشته رقم ز «مظفر» غزلی بر ورق دفتر سرخ



« د »

آن کمان ابرو که ازمژگان بقصدم تیر دارد پیش تیرش دل هدف کردم، چرا تاخیر دارد ؟

باز از هر سو کمند او سر نخچیر دارد
کز غمت شب تا سحر بس ناله شبگیر دارد
ای بسا پیر جوان و بس جوان پیر دارد
هر که عاشق شدد گر کی حاجت اکسیر دارد؟
هر دو عالم را بزیر خطه تسخیر دارد
عاشق بیچاره بالله گر جوی تقصیر دارد
ناله من در دل سختش کجا تأثیر دارد؟
چون سفر بنماید آن کاو پای درز نجیر دارد؟

کرده جمعی را گرفتار خم زلف پریشان
ای گل نورسته رحمی کن بحال زار بابل
وصل و هجر چشمه لعنت که باشد رشک حیوان
معنی گوگرد احمر در حقیقت عشق باشد
بنده سلطان عشقم زانکه اندر ملک هستی
جلوه معشوق کرده عشقا زان را مقصر
در دل سنگین او گفتم برم با ناله راهی
خلق گویندم «مظفر» از سر کوبش سفر کن

☆☆☆

حاشا که نظر گاهش سوی دیگری باشد
مشکل که چنین شب را در پی سحری باشد
کز ناله من در وی شاید اثری باشد
کی بر زهر پروین روشن قمری باشد
دین و دل او ایمن از هر خطری باشد
گمره نشود آنکو با راهبری باشد
در فقر اگر خواهی بامات سری باشد
در بیخبری داند هر جا خبری باشد
بی مملکت و لشکر خوش تا جوری باشد
کز هجر تو اش بر جان هر دم شری باشد

آنرا که بروی تو چون من نظری باشد
گفتم شب هجران را سهل است بسر بردن
افغان بکنم تا کی، نالم پس از این چون نی
گر من قمرت خوانم از گفته پشیمانم
آنکس که بود محفوظ از فتنه چشمانت
در راه طلب ایدل هر سوست بسی رهن
این سروری دنیا ای خواجه بنه از سر
آنکس که شود فانی در عارف ربا نی
بر خاک ره دلبر هر کس که گذارد سر
در قلب «مظفر» بین آتشکده عشقت

☆☆☆

نپسندی که با عدا گدرد
تا بجانم چه ز سودا گدرد؟
نه که از صخره صما گدرد
میکسار از سر صهبا گدرد
در فراقت ز تریا گدرد

آنچه از عشق تو بر ما گدرد
درس از زلف توأم سودا می است
تیر مرگان تو از جوشن جان
بیند از چشم سیه مست ترا
همه شب ناله ام از مرکز خاک

کان نگار از لب دریا گذرد
 هردم از گنبد مینا گذرد
 بامیدی که ز صحرا گذرد
 چه شود گر بتم—اشا گذرد
 همچو مجنون که ز لیلی گذرد
 چون حکیمی که ز سینا گذرد

اشکم از سیل کناری نگذاشت
 دود آهم ز فراق رخ یار
 روزها دامن صبح—را گیرم
 خون ما ریخت و بر کشته ما
 گذرم از بر او با دل تنک
 در دل زار «مظفر» غم عشق



بر بساط فلک از شوق زنم گامی چند
 برساند بسر کوی تو پیغامی چند
 خورد از دست تو، گرباده دهی جامی چند
 تیر ناخورده، عنان تافت بدشنامی چند
 مسجد و صومعه شد محفل بدنامی چند
 پس چرا دم زند از معرفتش عامی چند؟
 گردش از هر طرفی طعنه زنان خامی چند

اگرم دست دهد وصل تو ایامی چند
 شده ام خاک ره باد صبا تا که ز من
 آنکه معروف بتقوی بود اندر اوقاف
 و آنکه در کوی تو دعوی محبت میکرد
 نیکوان رخت از این منزل ویران بستند
 ما عرفناک اگر گفته خاصان خداست
 زاتش عشق تو چون شمع «مظفر» میسوخت



دو جهان را بدهند از کف و یاری گیرند
 عشق نگذاشت که سر در پی کاری گیرند
 هوشمندان که از این خلق کناری گیرند
 لازم آمد که مکان بر سر داری گیرند
 گلستان را ندهند از کف و خاری گیرند
 مگر اندر بر معشوق قراری گیرند
 دام تدلیس و بهر روزه شکاری گیرند
 تا که در مجلس خود شام و ناهاری گیرند
 گرشان دست دهد از تو دماری گیرند

ای خوش آنان که ره عشق نکاری گیرند
 عاشقان را چه ملامت کنی از بیکاری
 بیمشان از ضرر صحبت نادان باشد
 چون نبه روی زمین درخور مردان خدا
 آخرت را نفروشد بد نیسان ندان
 بقراری همه جا پیشه عشاق بود
 بر حذر باش از این چربزبانان که نهند
 روز و شب خون بسی بی گنهان میریزند
 عیب این قوم «مظفر» بر مردم کم گوی



وہ کہ دیوانہ بزنجیر گرا نبار افتاد
کارش از سببہ صد دانه بزناں افتاد
سرو رفتار ترا دید ، ز رفتار افتاد
مگر آن گل گذرش جانب گلزار افتاد
مست از عشق تو در خانه خمار افتاد ؛
باز دل در بر من خسته و بیمار افتاد
هر کہ را بر سرکوی تو سروکار افتاد
گذرش بر زبر دار ، درین دار افتاد
کہ بدنبال تو در کوچه و بازار افتاد

هر کہ این سروروان دید بیستان نرود
بتماشای گل و لاله و ریحان نرود
هر طرف در طلب لؤلؤ و مرجان نرود
چہ کند کز سرکوی تو پریشان نرود
گر کشندش بسوی روضہ رضوان نرود
سرقدم ساختہ بر خار مغیلان نرود
از پی کافر و دنبال مسلمان نرود

در وصف تو شعر من چون ماء معین باشد
این ماحی کفر آمد وان رهن دین باشد
خورشید ندیدم من کاوسایہ نشین باشد
چون دامنه گردون پر در تمین باشد
بر قصد دل عاشق پیوستہ کمین دارد
شاید کہ مقام او بر عرش برین باشد
گر ملک سلیمانش بر زیر نگین باشد

باز دل در خم آن طرہ طرار افتاد
قصہ زلف تو در محفل زاهد گفتند
ماء رخسار ترا دید و نہان شد بمحاق
بلبلان فصل خزان شود بیباغ افکنند
شیخ کز خوردن می توبہ برندان میداد
تا طبیب از سر من دست فشان پای کشید
از سرکار جهان رقص کنان بر خیزد
زد چو منصور دم از سر «انا الحق» بعیان
جز جفا از تو «مظفر» مگر ای ترک چہ دید ؟

با گل روی تو کس سیر گلستان نرود
آنکہ را بارخ و زلف تو سروکار افتاد
گوہری بیند اگر این لب و دندان ترا
ہر کہ آشفته گیسوی پریشان تو شد
بسرکوی تو ہر کس کہ مقامی دارد
رہو کہ بہ بمقصد نرسد تا کہ ز شوق
ہر کہ شد همچو «مظفر» بجهان زندہ بعشق

با آنکہ مرا خاطر ، پیوستہ حزین باشد
روی تو و موی تو خوش مصحف و زنا ریست
جز آنرخ روز افروز زیر خم زلفینت
بی روی تو دامانم از اشک بصر ، شبہا
چشم تو و ابرویت خوش تیرو کمان دارد
از رند خراباتی ایشیخ مبر نفرت
آنها کہ ندارد عشق انسان نتوان گفتن

ای عالم ظاهر بین در عشق گمان تا کی ؟
در سلسله عشاق جاهمچو « مظفر » کن
شك را زمیان بردار تا بر تو یقین باشد
کاین دایره کی کمتر از حصن حصین باشد ؟



بمیان خو برویان ز تو خو بتر نباشد
بجز از بسر زدن نیست سزای دست عاشق
همه شهر پر شد از قصه من ز عشق آنمه
بامید وصل گفتم شب هجر را بخسبم
غم دل بهر که گفتم نشنید قصه من
اگر ت قمر بخواندم خجلم ز گفته خود
ز اب توهر که چون من سخنی شنیده باشد
دهد ارچه شیخ بندم که مور ز عشق، لیکن
ز طریق عاشقی رو نکنم بسوی دیگر
نظری بحال زارم بکن ارچه گفت سعدی:
کندا ز هنر « مظفر » بر خلق فخر و غافل
نگرم بهر کسی جز بتواش نظر نباشد
که بیای سبزه زاری بتو در کمر نباشد
چکنم که آن پریوز منش خبر نباشد
چو درست دیدم آتش زبیش سحر نباشد
روم این سخن بگویم بکسیکه کر نباشد
که دو زلف مشک افشان برخ قمر نباشد
همه عمر ذوق اورا هوس شکر نباشد
سخنش نمی پذیرم چه دراو اثر نباشد
که مرا بجز ره عشق رهی دیگر نباشد
« نکنی که چشم مست ز خمار بر نباشد »
که در این زمانه عیبی بتر از هنر نباشد !



بوی می درهر مشامی گر چنین رسوا نبود
باده صافی من از آنروز میخوردم مدام
جان شیرین را بتلخی داد چون جام شراب
بوسه ای تا دست دادم زان دهان روح بخش
قد و خند را بخوبی سرو گل خواندم ولی
گر نمیکردی بریشان آند و زلف مشکبار
با وجود شیخ و زاهد می نصیب ما نبود
کاندرین عالم نشان از تانک و از صهبا نبود
آنکه مرد و دستش اندر گردن مینا نبود
جاودان آمد مرا عمری که پا بر جا نبود
نیک چون دیدم گل و سرو این چنین زیبا نبود
خلق یک عالم چنین آشفته و شیدا نبود

اشاره است باین بیت :

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
از غزل معروف شیخ اجل سعدی شیرازی که
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بعیریم و ترا خبر نباشد
نکنی که چشم مست ز خمار بر نباشد
بدین مطلع است :

گر «مظفر» میشد امروزش میسر و صل یار يك سر جو در دلش اندیشه فردا نبود

بی تو ای دوست زما ناله و افغان تا چند
بدر آ يك نفس ای روشنی صبح وصال
منتظر بر سر راه تو خلائق تا کی
آخر ای کعبه مقصود کمی جلوه نمای
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان نوزید
گرچه دل منزل عشق است ولی خانه توست
کفر زلف تو بهمدستی چشم و خط و خال
بهر جمعیت يك سلسله دیوانه ملک
خضر از زندگی خویش بجان آمد و گفت
آنکه جان داده یقین است که نان خواهد داد
گر پرستش کنی ایشیخ خدا را پرست
ای «مظفر» برار باب خرد لب بر بند

تا که رسم دلبران شوخی و طنازی بود
هر که سایه رخ بخاک در که پیر مغان
سر عشقش را درون دل نهان کردن چه سود
پیش آن ترك کمانکش من سپر انداختم
نی من تنها شهید خنجر عشقش شدم
عشق اگر گنجشک مسکین را پرو بالی دهد
ای «مظفر» شکوه کم کن از پریشانی و فقر
شیوه عشاق رندی و نظر بازی بود
با گدایی در بر شاهش سرافرازی بود
زانکه کار دیدگان از گریه غمازی بود
چونکه دیدم کش مرادش ناوک اندازی بود
خون خلقی کردن آن شوخ شیرازی بود
بر سرش مردم هوای اوج شهبازی بود
کاز برای خلق کار حق سبب سازی بود

لاجرم ساغر پر باد هم از دست افتاد کرد و اندر شکن زلف تو درشت افتاد خورد تیر مژه و ناو کش از دست افتاد گرچه اندر نظر خلق جهان پست افتاد تا ابد از اثر نشأه آن مست افتاد	تا مرا دیده بر آن چشم سیه مست افتاد دل چوماهی طلب آب بقا از لب لعل هر کماندار که آن ابروی پیوسته بدید پیش برد آنکه دل و دین بره عشق تو باخت از ازل خورد «مظفر» می ناب از خم عشق
---	--

☆☆☆

در دلم آتش از آن دلبر جانی افتاد لایق خاطر از باب معانی افتاد ه، چو صنعمان بسرش عشق جوانی افتاد یوسف اولشان پیش تو ثانی افتاد در بر دلبر ما آمد و فانی افتاد چون بگلشن گذر باد خزان افتاد آخر از پرده برون راز نهانی افتاد	تا مرا دیده بیدار فلانی افتاد هر کجا وصفی از آن صورت زیبا کردم پیر صد ساله ، مهر روی تو در خواب بدید مهوشان را بمثل یوسف ثانی خوانند آنکه باقی خلاص همه فانی ویند باغبان رخت ز بستان بسوی خانه کشید چهدها کرد «مظفر» که پوشد غم عشق
---	--

☆☆☆

تحصیل کمال بایدت کرد ای خواجه سئوال بایدت کرد اندیشه حال بایدت کرد مردانه قتال بایدت کرد بس شد رحال بایدت کرد خود فکر مآل بایدت کرد هم بند بغال (۱) بایدت کرد	ترك زرو مال بایدت کرد هر نکته که در جهان ندانی از مبحث قال چون گذشتی هر روزه بدو نفس کافر اندر ره عشق چون زنی گام گر عاقلی ابتدای هر کار گر نشنوی از «مظفر» این پند
--	--

☆☆☆

عشق است رهبر ما گر راهبر نباشد جز یار اندر این بار کس جلوه گر نباشد	جز راه عشق ما را راهی دگر نباشد هر سو نظر نمایم رخسار یار بینم
---	--

عشق آتشی است سوزان دارد شرر فراوان	خام است پیش ما آن ، کش این شرر نباشد
گرسیم وزر نباشد مارا بدر غم نیست	آنرا که عشق ورزد گوسیم وزر نباشد
بگذار سرور را آئین فقر بگزین	کاین سروری دنیا جز درد سر نباشد
شیخم کند نصیحت بر ترک مهر آئمه	با اینکه در کلامش یکجو اثر نباشد
زهر غم ترا گر خسرو چشیده باشد	اندر مذاق جاننش شیرین شکر نباشد
بسیار گلرخان را در باغ حسن دیدم	یکتن بحسن چون تو ، شیرین پسر نباشد
دوش از نسیم جستم بوئی ز خاک کویش	گفت این عطیه مارا غیر از سحر نباشد
هر کس که از جمالت قطع نظر نماید	اندر بر « مظاهر » صاحب نظر نباشد



چون تو معشوقی اگر از در مجلس بدر آید
ای بسا دل که ز مردم بنگاهی بر باید
خود پری زاده توئی یا ملکی ای مه تابان
که کس از زمره آدم چو تو فرزند نزاید
آفتابی تو که چون برفتد از چهره نقابت
دل ما ذره صفت رقص کنان بر تو گراید
مانی از زنده شود نقش جمال تو نه بیند
قلم از دست بیند از د و انگشت بخاید
رند میخواره اگر گوشه چشم تو به بیند
شکند ساغر و ترک می و میخانه نماید
می حرام است ولیکن اگر از دست تو باشد
بخورد زاهد و گوید که مرا منع نشاید
هر که در کوی تو خواهد که زند لاف محبت
باید اول در شنعت برخ خود بگشاید

گر نسیم از شکن موی تو بوئی بمن آرد
 ببرد غم زدل (۱) و در تن من جان بفزاید
 گر فتد خاك كف پای تو در دست «مظفر»
 قبله ای سازد از آن خاك و بر او جبهه بساید

چون روی دلارایت شمس و قمری بایند	مانند لب لعلت کان شکری بایند
شوریده سرم کردی از حسن جمال خود	عشق تو پیرو را شوریده سری بایند
عشاق جمالت را خونین جگری بایند	آنرا که هوای تست دزدل شرری بایند
گفتم برخت خواهم کردن نظری گفتا:	شایسته دیدارم صا حبنظری بایند
شاید گذران بینم آن سرو خرامان را	پیوسته مقام من در رهگذری بایند
دل ترك نکویانرا از وعظتو نتوان کرد	این موعظه را ای شیخ آخراثری بایند
آنکس که کند دعوی از عشق تو سیمین بر	بی شبهه گواه او روی چو زری بایند
رنجور «مظفر» شد از عشق، وعلاج او	از آن دواب شیرین خوش گلشکری بایند

خدا گر از زنجت بوسی ام نصیب کند	کجا مرا دل بیمار میل سیمب کند؟
نیافت کس بجهان درد عشق را درمان	چسان معالجه این درد را طبیب کند
زعاشقان دل و دین میربائی از چپ و راست	که میتوان رخ تو بیند و شکیب کند؟
کسی که درس جنون را چون من بمکتب عشق (۲)	بخواند کی زخرد گوش بر ادیب کند؟
ز مستیم ندهد توبه شیخ اگر آن شوخ	بدل کرشمه اش از چشم دلفریب کند
چرا بسر زنم دست غم که بسته نگار	کمر بچنگ من و صلح با رقیب کند
ز حسرت گل رویت «مظفر» بیدل	مدام ناله و افغان چو عنده لیب کند

۱ - ببرد غم زدل زار و بتن جان بفزاید - نسخه دیگر

۲ - نسخه ، ادیب عشق کسی را که داد درس جنون

ز راه عقل کجا گوش بر ادیب کند ؟

خوبرویان تا پریشان زلف مشکین کرده اند
 در مشام ما صبا را عنبر آگین کرده اند
 تا بر افکندند از رخ این پریرویان نقاب
 از خلائق غارت عقل و دل و دین کرده اند
 موی و روی و قامت را دیده اند اهل نظر
 ترك سیر سنبل و شمشاد و نسرين کرده اند
 خسروان مملكتها در جهان فرهاد وار
 آرزوی بوسی ازان لعل شیرین کرده اند
 از فراق ماه رویت عاشقان شب تا سحر
 از ره دیده روان اشك چو پروین کرده اند
 همت مردان گرافزاید مقام دور نیست
 این حریفان ای بسا بیدق که فرزین کرده اند
 تا فراموشم نگردد صحبت صاحب — دلان
 ثبت دل کردم حدیثی را که تلقین کرده اند
 زاهدان منع من از رندی و قلاشی مکن
 زانکه از روز ازل تقدیر ما این کرده اند
 علم و جهل و عز و ذل و کفر و دین، فقر و غنا
 هرکرا بر قدر استعداد تعیین کرده اند
 ای «مظفر» فتنه در چشم بتان فارس خفت
 تازری خنك «ملك منصور» را زین کرده اند



دست از دامن آنشوخ رها نتوان کرد	ترك آن ترك بصد جور و جفا نتوان کرد
ایکه پیوسته ز معشوق شکایت داری	از جفا پیشه تمنای وفا نتوان کرد
پیش آن قامت رعنای جمال زیبا	ذکر سروچمن و ماه سما نتوان کرد
دل چو پابست سر زلف تو شد با خود گهت	خویش را فارغ از این دام بلا نتوان کرد

طاق ابروی تو تا قبله اهل نظر است
باید این پیرهن تنك صبورى را سوخت
زاهدان، زاده عشق همه خون دل است
تیغ تقوى اگرست نیست زمیدان برگرد
ای «مظفر» زخودى بگذر و رو کن بخدا



دلم از دست غمت ناله و آهى دارد
هفت اقلیم دلم را غم عشق تو گرفت
چمن ناز ندارد چو تو زیبا سروى
بامیدیکه تو از خانه خرامى بیرون
پای نه بر سر درویش و بدست آردش
هر که شب در بر مهتاب، سر زلف تو دید
ایمن از فتنه آفاق بود آنکه مدام
مرد آنست که او صاحب اخلاق نکوست
ای حریفان طمع خام «مظفر» نگرید



دل عالمی ربودى و دلی بجای نباشد
اگرست چوماه خوانم و گرت چوسرو خوانم
رخ همچو مهر از آنرو بکسى نمى نمائی
دیگرا از صفا مزین دم بر جام باده زاهد
زدیای شیخ آنکس که فریب خورده گوید:
چه کنی دو تای قد را بر آنکه بر در حق
بدرسرای شاهى که ره گدا نباشد
شه ما چو شاه شطرنج ز بیم لات و ماتی
تواگر بنا سزایان ند می سزا بگیتی

بمیان خویر و یان چو تو دلربا نباشد
سر آن، کله ندارد؛ براین، قبا نباشد
که بهای «رونمای» تومه سما نباشد
که ز پای تاسراورا، بجز از صفا نباشد
چه خوش است بزم نندان که در وریا نباشد
بتمام عمر یکدم قد او دو تا نباشد
بخدا که بر چنین در، نظر خدا نباشد
همه خانه ها کند سیر و بیاد ما نباشد
بجز از جفا کشیدن دیگرست سزا نباشد

همه سو هدف کنم دل بر آن کمان ابرو
که خدا نکرده تیرش ز سر خطا نباشد
بامید خاک کویش بره صبا نشستم
چکنم که بر در او گذر صبا نباشد
بدل «مظفر» آروز غم تو ساخت خانه
که بدید در دو عالم به از این بنا نباشد



دل عالمی ربودی و دلی دیگر نباشد
بمیان خو برویان ز تو خوبتر نباشد
قمرت اگر بگویم خجلم ز گفته خود
که دو زلف مشکفامت برخ قمر نباشد
نظری بحال ما کن که رقیب دون نگوید
تو شهی و پادشه را بگدا نظر نباشد
گذری میان مردم نکنی از آنکه دانی
گذرت بهر که افتدز تواس گذر نباشد
خبر امید وصلت چو رسد بگوش جانها
بغدا که دوستان رابه از این خبر نباشد
شب هجر را نخفتم بامید صبح و صلت
شب هجر عاشقانرا مگرش سحر نباشد؟
اثری نکرد آهم بدل چو سنک سختی
مگر آه بیدلان را بدلت اثر نباشد
ره عشق خو برویان بهوس نمیشود طی
سراشقی سری راست که فکر سر نباشد
سفری ز ملک هستی بد یا ر نیستی کن
که مسافران حق را به از این سفر نباشد
پیری بیال همت بمقام بیمة—امی
اگرت بفرق دولت زهمای پر نباشد
هنر «مظفر» این است که گشته خاک کویت
بر عاشقان صادق بجز این هنر نباشد



دلی که جای در آن زلف خم بخم داد
رسیده است بمقصد ، دیگر چه غم دارد ؟
شکار شیردلان آن غزال خوش خط و خال
نموده است و چو آهو ز خلق رم دارد
نکرده موعظه شیخ در دلش اثری
که با گروه دلیران سر ستم دارد
بعکم خواجه سپردم باو خزانه دل
که تا چو خویشش اش شاد و محترم دارد
ز نو رواج دهد کیش بت پرستی را
کسیکه دیده بر خسار آن صنم دارد
از آن زمان که نهاده است پا بملک وجود
بسی قتیل که از حسن در عدم دارد
مرا که شام فراقش ز پی نباشد روز
چه سود از آنکه رخی همچو صبحدم دارد
گدا گر از کف آنشوخ جام می نوشد
بس افتخار که بر کقیاد و جم دارد
کجا نظر «مظفر» کند که در کویش
هزار گونه گدا یان محشم دارد



دلی که در شکن زلف دلبری باشد	گمان مکن که گرفتار دیگری باشد
بچین زلف تو مسکین دلم بدان ماند	که صید چنگل بازی ؛ کبوتری باشد
کلاه فخر بگردون بساید از سرشوق	بخاک پای بتی هر که را سری باشد
اگرچه فرقه عاشق تو فراوانند	در این دیار چو این خسته کمتری باشد
زاستانه خویشم مران که تنگی نیست	گدائی از به پناه توانگری باشد
شبان تیره که اختر فشانم از مژگان	ز هجر روی بت ماه منظری باشد
فراق نامه او کرده ام بدیوان ثبت	که بیت هر غزلش به زدفتری باشد
کسیکه بیتو به پیش تودم ز هستی زد	بکیش اهل یقین طرفه کافری باشد
باوج عالم قدس آشیان مرغ دل است	گرش ز علم و عمل بالی و پری باشد
چو زیر بار غمش کس نرفت از سرشوق	کشم بدوش که کار « مظفری » باشد



دوش از برم آنجوان گذر کرد	چون تیر که از گمان گذر کرد
تیر مژه زان گمان ابر و	از جوشن جسم و جان گذر کرد
آب گل و سرو ریخت بر خاک	تا جا نب بوستان گذر کرد
دور از رخ یار ، اشک و آهم	سخت از زمی و زمان گذر کرد
از شرم جمال آن دلا رام	پنهان مه آسمان گذر کرد
من خود بدو چشم خویش دیدم	کز قالب من ، روان ، گذر کرد
پنداشت ز کبر خاک راهم	وانگه ز سرم دوان گذر کرد
زان موی میان ز من می رسید	کانجا نتوان گمان گذر کرد
بنهاد « مظفر » — زین را	خود همره دیگران گذر کرد!



شاهد گره ز زلف گره گیر باز کرد	آمد ز در درون و مرا سرفراز کرد
مطرب به پند چنگ و دف و بربط و رباب	صدر خنه در دلم ز عراق و حجاز کرد
رازم ز اهل راز نهان بود و عاقبت	اشکم ز دیده آمد و افشای راز کرد

گفتم متا بر رخ ز «مظفر» بغمزه گفت: معشوق بایدهش که بعشاق ناز کرد

☆☆☆

طریق عاشقی اندر جهان کسی داند
براه دوست اگر تیر و تیغ میبارد
غلام همت آنم که آتش آهش
حکایت شب هجران ز دیده من پرس
تو سرو قامت اگر در چمن چمی، ترسم
تو عین رحمتی و هر طرف که روی کنی
گر از برای تماشا است گل نمیدانم
امیدوار چنانم که لطف حضرت دوست
ز پا فتاد «مظفر» بگیرد ستش را

☆☆☆

عاشقان اول اگر ترك دل و جان نکنند
عارفانرا ندهد دست اگر جذبه شوق
ما که کردیم دل خسته خود را چون گوی
روزی از خانه برون آی و بیستان بخرام
پرده از چهره برانداز که صاحب نظران
حال ما دلشدگان را نمایند پریش
مردم شهر که از عشق رخت میچنونند
زاهدان گر رخ زیبای تو بینند بخواب
ای «مظفر» کمر خدمت دانا یان بند

☆☆☆

گر گل روی تو جانا دلبای ما نبود
گر نمیکشتم خاک اندر ره باد صبا
خاک کویت را به آب دیده میکردیم گل
در هوایت عندلیب آسا نوای ما نبود
لحظه ای بر دامن پاك تو جای ما نبود
گر در آن وادی رقیبی در قفای ما نبود

باعث گمراهی ما در جهان عشق تو گشت
علت بیگانگی ما ز عالم یار شد
چون بجز مهر و وفا چیز دیگر از ما ندید
حسن او هر دم به چشم ما نمیگشتی فزون
رایگان میرفت عمر نازنین از دست ما
خواستیم کان آهنین دل را کنم از ناله نرم
از گدایی در جانان نمیکردیم فخر
ای «مظفر» ما کجا و عیش ایام وصال

گرچه غیر از عشق تو کس رهنمای ما نبود
با وجود آنکه هرگز آشنای ما نبود
در عوض کارش بجز جور و جفای ما نبود
خاک پای آن صنم گر توتیای ما نبود
کرده عشق بتان در پیش پای ما نبود
گفت رو کاین ناله ها آهن ربای ما نبود
گر هزاران کیقباد و جم گدای ما نبود
در جهان غیر از فراق او سزای ما نبود

☆☆☆

ماه من هست بزیبائی فرد
تا تبسم نکند حل نشود
تا بدامان تو بنشینم شاد
هر دم دل ز پی دلدار است
اگر آن ترک کشد ز ابرو تیغ
مگرش از پی دل بردن خلق
حاصل عاشق سر گشته او
درد عشق از بفلاطون گوئی
ای «مظفر» حذر از دم سردان

کش بود زلف و رخ از سنبل و ورد
بجهان مسئله جوه — ر فرد
بگذر گاه صبا گشتم گرد
در جهان نیست چنین بیهوده گرد
بگریزند دلی — ران ز نبرد
مادرش زاد و پدر خوش پرورد
چشم گریان بود و گونه زرد
عاجز آید ز علاج این درد
که شود از دماشان آتش سرد

☆☆☆

میدهد از عشق شیخ شهر مرا بند
ای پدر از من مدار چشم سعادت
عشق بود صرصری که در قدم او
هر که نه بندد کمر به بندگی عشق
نکته ای از سر عشق اگر شود آگاه
اینهمه تلخی کشیده ام که ستانم

بندچه سود این زمان که نیست قوی بند
ناخلف از عشق شد برای تو فرزند
کم بود از برك گاه ، کوه دماوند
راه نیابد بیزم قرب خداوند
واله و شیدا شود حکیم خردمند
بوسی از آن لعل دلفریب شکر خند

اشك «مظفر» روان ز هجر تو تا کی
 سوزدرو نش فزون ز عشق تو تا چند ؟
 مهر روی تو چو در پرده دل خانه کند
 هر که يك گردش مستانه زچشمان تو دید
 مستی چشم تو کی باخودش آید که دگر
 همه دیوانه عشقیم و بصحرای جنون
 شمع رخسار برافروز که تا عاشق زار
 خوش را بر سر آن شعله چو پروانه کند
 غیر خود هر چه به بیند همه ویرانه کند
 هرزه میباید اگر روی بمیخانه کند
 فرصتی باید واو باده به پیمانه کند
 عاقلی نیست که تا چاره دیوانه کند
 عاقلی نیست که تا چاره دیوانه کند

☆☆☆

واعظ بهر صبح و مسا از باده نهی ما کند
 رند خرابای تی کجا ترك می و مینا کند ؟
 ای شیخ میدانم چرا ساغر نگیری برملا
 ترسی که فعل بد ترا در انجمن رسوا کند
 ای ساقی سیمین بدن پرکن صراحی را زدن
 کزدل مرا دفع محن نوشیدن صهبایا کند
 در این بهار دلستان در خانه نتوان شد نهان
 بر هر که می بینم عیان رو جانب صحرا کند
 خاصه نگار من که او جلوه کند از چارسو
 وز خط و خال و روی و مو بسیار دل شیدا کند
 آنسرو قد مه جبین هر جا نهد پا بر زمین
 از خلق جان و عقل و دین یکسر همه یغما کند
 یکدم گر آن سروروان اندر چمن گردد چمان
 وز شرم آنروی و دهان غنچه چسان لب واکند ؟
 با چهره ای همچون قمر و ز گفته ای همچون شکر
 صد شور آن شیرین پسر ، در یکنفس بر پا کند
 عشقش «مظفر» را ز غم کرده پریشان و دژم
 شاید که روزی از کرم چشمی بسوی ما کند

☆☆☆

گدای کوی تو رو سوی هیچکس نکنند	وصال روی تو هر بلهوس هوس نکنند
که کس مقابله گل را بخار و خس نکنند	بمهر و مه ندهم نسبت جمال ترا
هماره خون دل از راه دیده بس نکنند	مرا که ناوک ناز تو خورده درد دل ریش
بسوی دلشدگان روی باز پس نکنند	بناز میرود آنسرو ناز و از سر کبر
چو شبروان رود و بیمی از عسس نکنند	هوای خانه معشوق اگر کنسد عاشق
چه شد که یاد من خسته یکنفس نکنند ؟	بتی که یکنفس از خاطر من خواهد رفت
که هیچ مرغ چنین ناله در قفس نکنند	«مظفر» از غم آن گل چنان کند افغان

☆☆☆

و گر نصیب بود سهم این غریب نباشد	وصال روی تو کس را مگر نصیب نباشد
که این معالجه دردست هر طبیب نباشد	مرض عشق ترا نیست غیر وصل تو در درمان
گرش زدست و دل و دین رود غریب نباشد	دمی که زاهد صد ساله روی خوب تو بیند
ز جنتی که در او صحبت حبیب نباشد	شرار آتش دوزخ نکو تراست بعاشق
خروش ناله من کم ز عندلیب نباشد	اگر که روی ترا رنگ رخ گل بود افزون
بروز گار چو او در جهان ادیب نباشد	کسی که درس مقامات حسن روی تو خواند
بشرط آنکه درو صحبت رقیب نباشد	خدا کند که «مظفر» شبی برد بتو پایان

☆☆☆

کار دلش اینهمه مشکل نشد	هر که برخسار تو مایل نشد
جان شد و مهر توام از دل نشد	مهر رخت در دل من جا گرفت
با مه روی تو مقابل نشد	ساخت دو هفته مه نوروی خویش
کس بچنین شکل و شمایل نشد	در ملک و آدم و حور و پری
در طلب سحر ، بیا بل نشد	جادوی چشم سیهت هر که دید
در همه فن عالم و کامل نشد	درس غم عشق تو هر کس نخواند
در ره تو طی مراحل نشد	همره هر گونه قوافل شدیم
عاقبتم وصل تو حاصل نشد	عمر گرانمایه بهجران گذشت

جز دل مسکین «مظفر» کسی بار غمت را محتمل نشد

☆☆☆

هر کسی دیده بر آن طلعت زیبا دارد	بخدا کاو خبر از حال دل ما دارد
نه به تنها دل من بسته بدان حلقه زلف	که بهر سلسله چندین دل شیدا دارد
برده آن ترك دلم را و بی بردن دین	چشم پر فتنه اش اینك سر یغما دارد
گر بپرسی زمن از زلف و رخس میگویم	روز روشن بمیان شب یلدا دارد
قیمت نافه چین میشکند باد صبا	تا گذر در خم آن زلف سمن سا دارد
سرو را از نظر انداخت هر آنکس که نظر	بر خرامیدن آن قامت رعنا دارد
عاشقان را اگر از خویش براندرسم است	که مگس دور کند هر که که حلوا دارد
روی او آتش نمرود بود مویش دود	خال گوئی که خلیل است و پرو جا دارد
گفتهش خون بدل زار «مظفر» کم کن	از تو یکبوسه مگر بیش تمنا دارد؟

☆☆☆

هر کس ز غمت خبر ندارد	چون من بدل این شرر ندارد
ای لاله عذار، در جهان کیست	کو داغ تو بر جگر ندارد؟
از چرخ گذشت ناله من	اندر دل تو اثر ندارد
دردا که نهال عشق خوبان	جز محنت و غم ثمر ندارد
از شیخ مهرس معنی عشق	کاین مسئله در نظر ندارد
آن بد گهر است کز غم یار	از دیده روان گهر ندارد
دین دادم و عاشقی خریدم	سودای چنین ضرر ندارد
بگذار که سر بسنگش آید	در پای تو هر که سر ندارد
با یاد تو در جهان «مظفر»	از هستی خود خبر ندارد

☆☆☆

هر کس که کام از لب جانان طلب کند	خضراست و آب چشمه حیوان طلب کند
هر کو مکان بدرگه پیر مغان نمود	باور مکن که روضه رضوان طلب کند
کافر بود بمذهب عاشق آنکه او	با کفر زلف یار خود ایمان طلب کند

جز اشك سرخ و چهره زرد از اسیر عشق
 کوتاه نظر کسی است که با مهر روی یا ر
 نازم به عاشقی که چو موسی بطور عشق
 جستم وصال دوست جوابم بطلعه گفت:
 از غیغ و لبش چو دلم خواست بوسه گفت:
 با هجر یار همچو «مظفر» هر آنکه ساخت

بی دانش آن کسی است که برهان طلب کند
 حر با مثال مهر در خشان طلب کند
 خورشید را ز خاک گریبان طلب کند
 بشکر گدا که افسر خاقان طلب کند!
 این مرده بین که از لب ما جان طلب کند
 گوغم مخور که کام دل آسان طلب کند

☆☆☆

هر کرا دل بدام عشق افتاد
 عاشق صادق آن بود که دهد
 نبود عقل را بعضی-رت دوست
 پیرو عشق شونه واعظ و شیخ
 «کنت کنزاً» بخوان که تادانی (۱)
 تا نگردي خراب از می عشق
 آنچه دیدی «مظفر» از غم دوست

رو دش هر چه غیر یار از یاد
 دو جهان را بیک نظر بر باد
 گرنه عشقش نمیکند امداد
 که کند عشق مرد را ارشاد
 خلق را چیست باعث ایجاد
 نشوی پیش عاشقان آباد
 کس نبیند ز خنجر فولاد

☆☆☆

هر که غمت را بدل نگاه ندارد
 عاشق بیدل کجا رود که بهالم
 کار ثوابی کن و بمیکده بگذر
 صبر دل ما ز بیم ناوک چشم
 مسئله را چند مشتبه کنی ای شیخ
 شیخ ز روی وقار در بر رندان
 جز رخ وزلفت همیشه عاشق حیران

در حرم خاص عشق راه ندارد
 جز تو بهر جا رود پناه ندارد
 خرقه بمی شستنت گناه ندارد
 جز خم زلفت گریز گاه ندارد
 مسئله عشق اشتباه ندارد
 گر همه کو هست قدر گاه ندارد
 روز سپید و شب سیاه ندارد

(۱) اشاره است بحديث قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

قامت و روی تو سرو و ماه بگویم
گلشن جانم ز تاب آتش عشقت
سرو روان نیست ، مه کلاه ندارد
سوخت بدانسان که يك گیاه ندارد
طاقت بازوی پادشاه ندارد
جور «مظفر» مکن که پنجه درویش



هر که بدل مهر آن نگار ندارد
عاشق صادق نباشد آنکه بدامان
در بر عشاق اعتـ——بار ندارد
خون دل از چشم اشکبار ندارد
جز طلب وصل دوست ، کار ندارد
عاشق آن گلبنم که خار ندارد
جز دل من کز غم قرار ندارد
هر که دلش رفت ، اختیار ندارد
کو بپر میفروش بار ندارد
زانکه سراز مستیش خمار ندارد
هست متاعی که اشتها ندارد



هر کسی دیده بر آن طلعت زیبا دارد
نه بتنها دل من برده که در هر سرموی
گرش از دست ، دل و دین برود جا دارد
دل دیوانه ضد عاشق شیدا دارد
عجب از اینکه ترا دید و شکبیا دارد
زاهد شهر بخاطر غم فردا دارد
دامن از اشك پر از عقد ثریا دارد
چه تمنا دگر از ساغر صهبا دارد
بیند آن دل شده کو دیده بینا دارد
جلوه در صومعه و دیر کلیسا دارد
هر طرف میروم ، اینطرف تماشا دارد



هر آنکه دیده بر آن ماه سیمتن دارد
خبر ز حال دل بیق——رار من دارد

هر آنکه طلعت شیرین بدیده، آگاهی
صبا مگر گذر از چین زلف او کرده است
کسیکه زلف ورخش دیده باشد، استغنا
چومن اگر نگردد باغبان بیالایش (۱)
سخن گر از دهنش گویمت ممکن باور
اگر نه خود مه کنعان بود چرا آنشوخ
ز سوز سینه فرهاد کوهکن دارد
که بی خطا اثر نافه ختن دارد
ز سبز باغچه و سنبل و سمن دارد
کند ز رشک بر آن سرو درچمن دارد
که کس گمان نکند کان صنم دهن دارد
هزار یوسف دل در چه ذقن دارد؟



« ر »

ای سرو قبا پوش من ای ماه کله دار
ای آیتی از چهره تو روضه رضوان
ای چشم تو میخانه و ابروی تو محراب
در بین تبسم سخنی گوی که گویند
خون دل صاحب نظران چشم تو ریزد
یکره بغلط پرده ز رخساره بر افکن
جز روی تو در موی تو کس دیده بعالم
تا یوسف دل درخزم زلف تو را شد
وقتی سخن از زلف تو گفته است «مظفر»
ای خال تو چون مهره ووی زلف تو چون مار
وی نکستی از طره تو نافه تانار
وی روی تو چون مصحف و کیسوی تو ز نار
ممکن نبود معدن شکر بنمک زار
من ترك ندیدم بجهان اینهمه خونخوار
تا کس نکند روی تفرج سوی گلزار
خورشید در خشنده بتا بد بشب تار؟!
در چاه زنجاران تو گردید گرفتار
کاینسان به پریشانش افتاده سر و کار



آه از آن روی چون ماه ای پسر آه رخسار تو آه ای پسر

روز مرا کرده سیمای ای پسر
 زانگه توئی بر همه شاه ای پسر
 گر بکنند بر تو نگاه ای پسر
 عشق مرا آیندو گواه ای پسر
 چشم تواس برد ز راه ای پسر
 گر شکنی طرف کلاه ای پسر
 برده بزلف تو پناه ای پسر
 کو اثر مهر گیاه ای پسر؟
 جان مرا کرده تباه ای پسر
 شاه غمت خیل سپاه ای پسر

زلف سمن سای تو بر گرد رخ
 باج ستان از همه خوبان شهر
 زاهد صد ساله شود بت پرست
 حسن ترا زلف ورخت شاهد اند
 هر که براه تو درآید چو من
 رونق بازار بتان بشکنی
 از دم مژگان سیاهت دلم
 خط تو سر زد نشدی مهربان
 یاد خم زلف پریشان تو
 هر شبه بر قلب «مظفر» کشد



بعد از آن درد دل خود مهر رخ دلبر گیر
 گر بما همسفری پانه و ترك سر گیر
 جمع آن را ز پریشانی سیم و زر گیر
 آشیان را بنظر آور و بال و پر گیر
 بده این هردو و جام می گرم و تر گیر
 برو این دل بده از دست و دل دیگر گیر
 قامتش طوبی و رخ جنت و لب کوثر گیر
 خرقة از بر بفکن ساده رخان در بر گیر
 ای «مظفر» تو برو دامن دانش در گیر

اول ای خواجه ز اسباب جهان دل بر گیر
 در ره عشق خطرهای عظیم است ایشیخ
 دولت عشق اگر دست دهد ای درویش
 آخر ای طایر جان این قفس تن بشکن
 زاهد زهد ریائی تو سرد و خشک است
 در دلت گر نبود مهر پری رخساری
 گر میسر شودت یار بهشتی روئی
 روز عید آمد و بوسیدن خوبان فرض است
 بجهان هر کسی اندر طالب کاری شد



که زند يك تنه بر قلب هزار
 یا که بسته است بسر پنجه نگار
 جان خلقی شده بر پاش نثار

برد دین و دلم آن شاه سوار
 دست بر خون شهیدان آلود
 پیش از آنی که برد دست بتیغ

ساخته آمده از بهر شکار
نیست اندیشه اش از روز شمار
کنند از زهد و ریا استغفار
شده موجود بهم لیل و نهار
بجگر داغی از آن لاله عذار؟

☆☆☆

چند کنی جو رو جفا ای پسر
گر نگری سوی گدا ای پسر
می نکنی رو بقفا ای پسر
از لب تو آب بقا ای پسر
جامه تن را چو قبا ای پسر
میکنمش جان بفدا ای پسر
لب بتکلم بگشا ای پسر

☆☆☆

انحصار ، ینحصر ، انحصار
اختیر ، یختیر ، اختیار
اشتهار ، یشتهر ، اشتها
افتقر ، ینتقر ، افتقار
انکسر ، ینکسر ، انکسار
انضجر ، ینضجر ، انضجار (۱)
افتخر ، یفتخر ، افتخار
استقر ، یستقر ، استتار
اختصر ، یختصر ، اختصار

☆☆☆

آن کمان ابرو ، از موگان تیر
خون خلقی بنسگاهی ریزد
زاهد شهر اگرش بیند روی
هر که بیند رخ و زلفش گوید
کیست کش همچو «مظفر» نبود

برمن با مهر و وفا ای پسر
کم نشود هیچ ز شاهی تو
میروی و داشدگان در پیت
زندگی خضر کند آنکه یافت
جان من از دست فراق کند
هر که دهد مژده وصل ترا
تا شکنی رونق بازار قند

درهمه عالم چو تو زیبا نگار
کرده دلم ازهمه خوبان ترا
عشق من و حسن تو اندر جهان
ما و گدائی سرکوی تو
از شکن زلف تو درقلب من
طبع من ازدست رقیبان تو
باشدم ازعشق جمالت مدام
سرغم عشق تو باید ز خلق
قصه عشق است «مظفر» دراز

دلم از عشق بتان است پراز خون همه عمر
 اشکم از چشم روان است چو چیهون همه عمر
 آتش عشق چنان جان مرا میسوزد
 که تو گوئی تن من بوده چو کانون همه عمر
 هر که پابست سر زلف پروئی شد
 یقین است در آن سلسله مسجون همه عمر
 آنکه دل داد بلیلی وشی اندر عالم
 گو که مردانه بکش زحمت مجنون همه عمر
 دولت عشق بدست آر که سودی ندهد
 اگر دست دهد دولت قارون همه عمر
 حکمت آموز و کرم زانکه بعالم بر پاست
 بیشه حاتم و قانون فلاطون همه عمر
 حاصل از عشق نشد هیچ مرا جز که کنم
 چون غزالان ز غمت جای بهامون همه عمر



ساقی میخوارگان باده نابی بیار	درد کشان را ز لطف صاف شرابی بیار
خواب ز کف میبرد امشبم از جای خیز	خوش بسر خم خرام دافع خوابی بیار
عمر بتلخی گذشت چند نشینم ترش	زان نمکین لعل لب شهید مذا بیار
دل زغم هجر یار سخت بشک آمده است	از بی دفع محن چنک و ربابی بیار
آخرم از عشق تو خانه دل شد خراب	تا که عمارت کنی رو بخرابی بیار
تا که نما من ز عقل خام و بسوزم ز عشق	ساقی گلچهره خیز آتش و آبی بیار
بوی گل روی تو برد ز سر هوش من	از عرق آن جبین تازه گلابی بیار
ایدل بی تاب من در شکن زلف او	چونکه مقید شدی خون خور و تابی بیار
ایکه زمن میبری نامه بدر بار دوست	دست من و دامن زود جوابی بیار
کار «مظفر» کشید باز بدیوانگی	ای صنم از چین زلف طوق و طنابی بیار



سر غمت را نکنم آشکار
با که توان گفت غم عشق یار؟
بیند اگر آن بت سیمین عذار
شاهد ما پردۀ پرهیزگار
بر همه شاهان بودش افتخار
شیر دلان را بنگاهی شکار
تا بقیامت نشود هو شیار
لاله ز رشک رخ تو داغدار
سیل سرشکم گذرد از کنار
این بوم حاصل لیل و نهار؟
صحبت گل بی اثر از زخم خار
فارغ از آبادی شهر و دیار
سرو خرامان بلب جویبار

گر بزنندم سر کویت بدار
خون خورم و راز نگویم بکس
زاهد صد ساله شود بت پرست
پرده میخواره درد شیخ شهر
بندگی پیر مغان هر که کرد
آهوی چشم تو بنازم که کرد
هر که شد از گردش چشم تومست
غنچه ز شرم لب تو خون جگر
تا ز کنار من دلخسته رفت
روز و شبم ره زند آن موی و روی
جور رقبت بکشم زانکه نیست
خانه ز بیگانه تهی گشت و مسا
قد تو بر چشم «مظفر» نمود



گرفتارم بقاب طره یار
ر بود از دست من آنشوخ عیار
در این سودا منم اول خریدار
نباشد سرو را اینگونه رفتار
بود گل پیش آن رخساره چون خار
رواج نافه آهوی تاتار
بچشمش هر چه در دکان خمار
که این ماند بمصحف وان بزمار

گرفتارم ، گرفتارم ، گرفتار
مرا در عالم هستی دلی بود
بهای بوسه گرجان میستانی
اگر گویم که سرو بوستان است
و گر اندر لطافت گویمش گل
شمیم چین زلف او شکسته
خم ابروی او محراب دلهاست
رخ و زلفش رواج کفر و دین است



گر به بینم رخ زیبای تو یکبار دگر
چشم از آن پس نگشایم برخ بار دگر
هر که يك گردش مستانه ز چشمان تودید
تا ابد رو نکند جانب خمار دیگر
خرمن زهد بیک حبه حریفان نخرند
این متاعت ببر ای شیخ بیبازار دگر
دل که آزرده از آن ابروی خونریز تو بود
چشم مستت ز چه دارد سر آزار دگر؟

نه امید آنکه بینم رخ یار بار دیگر
نه مرا دلی کزین پس بدهم بیار دیگر
بکمان ابروان کرد شکار جان خلقی
بکمین نشسته چشمش ز بی شکار دیگر (۱)
سرو جان و دین و دل را برهت نثار کردم
چکنم که غیر از اینم نبود نثار دیگر
بزمانه (۲) بست هر کس کمر از برای کاری
نبود مرا بجز عشق، خیال کار دیگر
بقمارای از حریفان دل و دین و عقل بردی
بچه اعتبار باز د بتو کس قمار دیگر؟
ز شرار آتش دل بتنم فتاده تابی
تو ز هجر خود بجانم (۳) مفکن شرار دیگر
بصبوحیم مکن دفع خمار خمر دوشین
که مرا ز چشم ساقی است بسر خمار دیگر
گذرد ز فرقت یار بخون دل مدارش
چو «مظفر» آنکه او را نبود مدار دیگر



« ز »

اگر نظر فکنی بر من ای بت طنا ز
روا بود که کنم بر تم — نام عالم ناز
سوای ناله و افغان نباشدم تد بی — ر
به پیش ناز تو کو چاره ای بغیر نیاز ؟

۱ — نسخه : یکفش کمند کیسو زیبی شکار دیگر

۲ — بجهان به

۳ — بکامم

وضو بخون دل خویش کرده ام که شود
 ز من قبول بمحراب ابروی تو نماز
 چه آتشی است که عشق تو در دلم افروخت
 که همچو شمع بود جان من بسوز و گداز
 حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت
 که بکنفر نبود در زمانه محرم راز
 کبوتر دل من شد اسیر آن خم زلف
 چنانکه صعو در افتد بچنگل شهباز
 بدوستان تو گر صد جفا رود غم نیست
 مهل که غیر نماید ز بان بطعنه دراز
 خدا برا میسند ای «علی عمرانی»
 چنین مذلت و خواری به مردم شیراز
 بدست توست همه حل و عقد اهل جهان
 مران گره که زدی پیش از این، کنون کن باز
 «مضافر» از در تو رو بهیچ در نکند
 که چون گدای تو شد میکند بشاهان ناز



ترك ابرو کمان تیر انداز	ریخت خون دلم بناوک ناز
دل من در شکنج آن سر زلف	شده چون صعو صید چنگل باز
چشم او کرد غارت دل و دین	ناز او ریخت آبروی نیاز
بحقیقت هر آنکه رویش دید	از حقیقت نمود رو به جاز
چشم یکباره از دو عالم بست	هر که را دیده شد برویش باز
من و سودای زلف او، هیاهات!	عمر کوتاه و آرزوی دراز
غمش از سر سر بدل گفتم	بگمانی که اوست محرم راز
دل تحمل نکرد و خون شد و گشت	همره آب دیده ام غماز

راه اورا گرفتم از آغاز
نیستش در خور قبول نماز
مرغ جانت کجا کند پرواز؟

چون زانجام کارم آگه کرد
هر که از خون دل نکرد وضو
ای «مظفر» بدون علم و عمل

☆☆☆

خویشتن را بحقیقت نرساند ز مجاز
لیک برجاست همان قصه محمود و ایاز
زاهد و سبچه و سجاده و محراب و نماز
عاقبت فاش شد از گریه چشم غماز
که نکردند در میکرده بر رویش باز
شک نباشد که چو صوفی شود او شاهد باز
پای بست آمده چون صعوه که در چنگل باز
گر بدستم شبی افتد سر آن زلف دراز
چکنم زین قفسم نیست مجال پرواز
گشته منسوخ بهر شهر خصوصاً شیراز!

نکنند عاشق اگر قطع بسی شیب و فراز
عاشقی پیشه خود کن که بسی شاه برفت
من و رندی و خرابات مغان و می و جام
سر عشق تو نهان بود میان من و دل
شیخ از آن سرزنش اهل خرابات کند
گر به بیند رخ رعناى ترا واعظ شهر
دل سرگشته من در شکن آن خم زلف
مو بمو درد غم هجر ترا شرح دهم
بلبل نغمه سرای گل آنرویم ولیک
ای «مظفر» سخن از شعر مگو هیچ که شعر

☆☆☆

از این گنه ببرد اجر صد ثواب امروز
که سوی معر که تازد بدین شتاب امروز؟
بدین وسیله که داستان کند خضاب امروز
که زیر سایه نهان کردم آفتاب امروز
که کرده ام چو تو معشوقی انتخاب امروز
یقین که در دهن شیخ گردد آب امروز
بگیرد از تو و نماید اجتماع امروز
بیا ز وصل ببخشا مرا شباب امروز
تو هم ز باد گلرنگ شو خراب امروز

نگار داد سلام مرا جواب امر و ز
برای قتل که آن ترک سخت بسته کمر
بر ریخت خون خلائق بحیله و داستان
فکنده زلف بر خسار و میکند دعوی
سزد که بر همه عشاق شهر فخر کنم
و گر تولعت شیرین ترش کنی ابرو
کسی که دی ز می ناب منع من میکرد
شدم ز هجر تو پیرای نگار سیمین بر
خراب گشت «مظفر» چو کار کشور فارس

« س »

ساقیا تا نرود عمر گرامی بفسوس
 سرگرانم ز خمار می دوشینه بیا ر
 چون بوداروی غم جام شراب ای ساقی
 هست عناب لب یار دوا ی دل من
 عاشق آن است که اول قدم اندر ره عشق
 جان بلب آدمم آخر بامیدی که زند
 باغ فردوس بیکجو نخرم ای واعظ
 نیست در وحدت می هیچ شک ای باده پرست
 تافت یک نور بصد آینه رنگارنگ
 ای «مظفر» چه کنی ناله وافغان ز گناه
 ریز در ساغر ما باده باوازه کوس
 زان صبوخی که بود سرخ تراز چشم خروس
 زود کن چاره که بادل نشود غم مانوس
 نه ز معجون و مداوا که کند جالینوس
 بکند ترک دل و دین و وداع ناموس
 از سر شوق نگارا بکف پای تو بوس
 گر دهندم بسر کوی مغان اذن جلوس
 گرچه باشد متعدد خم و مینا و کئوس
 لیک از آئینه بود مختلف آثار و عکوس
 که نباشد کسی از رحمت یزدان مأیوس

☆☆☆

مانده ام دور چنان از بر جانان که مپرس
 غصه ها میخورم از داشتن جان که مپرس
 قصه ای از خم زلفت شب دوشین گفتم
 آنچنان گشت مرا حال پریشان که مپرس
 شرح حال دل خود با تو نگویم و نه
 شکوه ها دارم از این گردش دوران که مپرس
 در ره کعبه عشق تو مرا هر قدمی
 زخمها میرسد از خار مغیلان که مپرس
 خوش بچشم بنشین یکدم و بنگر که ز اشک
 جویباری شده ای سرو خرامان که مپرس
 سر دندان خرا بات براه — گفتم
 گشت از صومعه آ تقدر بشیمان که مپرس

روی او در نظر ما ست « مظفر » لیکن
 خلقی اندر طلبش گم شده چندان که می‌رس



« ش »

شدیدم چون سر زلفش اسیر و پا بستش چو دید گردش آن زر گس سیه مستش ز ناو کی که رها کرد ناگه از شستش (۱) بدین امید که افتد نهفته در شستش که سنك فتنه عشق تو سخت بشکستش که هر چه هست گواهی دهند بر هستش که کرد عشق تو چون خاک زیر پا پستش	از آن زمان که نهادیم دست بر دستش بر ریخت ساقی مجلس شراب را بر خاک فغان که خون دلم ریخت آن کمان ابرو دلم بیخبر غمش هر طرف چوماهی تاخت دل حزین من آن دم دم از درستی زد دلیل هستی او نیست، غیر هستی او بتا « مظفر » از آن روز سر بلندی یافت
--	---



ای حریفان حذر از گردش چشم سپهش ! هیچ شك نیست که باز دل و دین را بر هوش که بود خال و خط و ابرو و موگان سپهش رشته زلف بینداز و بر آور ز چپش که بود در دل دیوانه من خالقش برد و در جیب افق کرد نهان مهر و مهش	خلق آغشته بخونند ز تیر نگهش گر به بیند رخ معشوق مرا و اعط شهر سلطنت در خور آن شوخ پری رخسار است خسته در چاه زنجندان تو شد یوسف دل غم عشق تو مگر پیر طریقت شده است آسمان روی دل آرای ترا دیده ز شرم
--	--

تیر باران غم عشق تو ای یار عز یز درد دل زار « مظفر » بود آماج گهش
ای « مظفر » برو اندر طلب کفش و کلاه که بود آبروی مرد بکفش و کلاهش

خوشتتر آنست که دوزند ز گل پیرهش
تا که آ زرده نکردد ز لطافت بدنش

باغبان بیند اگر قامت آن سرو روان
سرو نشانند از این بعد بطرف چمنش

غنچه در باغ لب از بهر تبسم بگشود
مگر آموخته قانون ادب از دهنش

بت طناز من از پرده زرخ بر فکند
هر که آن چهره به بیند شود از جان شمنش

هر کسی را بکف از موی تو تا تار هست
بنظر هیچ بود قیمت مشک ختنش

آن بت انجمن آرا نگر ای گل که بود
بسته بر هر سر موئی دل صد انجمنش

نیست چون آن گل شاداب در آفاق گلی
گر چه در هر چمنی هست هزاران چو منش

زاهد ام — روز بمیخانه ز مسجد آمد
درد دن بود مگر داروی درد نگهش

تا « مظفر » کمر خدمت « یزدانی » (۱) بست
گشت شیرین بمذاق همه عالم سخنش

در دست من نهاد چو آنماه دست خویش

چون زلف خود نمود مرا پای بست خویش

خالی نمود کشور دل را ز مهر غیر

شاه غمش چو یافت مقام نشست خویش

چشمش به نیم گردش مستانه خلق را

بی باده کرد سرخوش و مخمور و مست خویش

ماهی دل ز لعل تو جست آب زندگی

غافل که طره ات کندش صید شست خویش

دل جای تست مشکنش ای جان بسنک کین

بیهوده جد و جهد مکن بر شکست خویش

بر پای عاشقان تو ما سر نهاده ایم

شاید نظر کنند سوی زیر دست خویش

قول الست را چو بلی گفته ایم —

اکنون بلا کشیم بمهر الست خویش

کی بو که از وفا به «مظفر» کرم کنی

یک بوسه ای ز لعل لب می پرست خویش؟



سبك خرام که آزرده میشود بدنش

که هست نقطه موهوم رمزی از دهنش

بیوستان و تماشای سنبل و سمنش

ولی چه سود که افتاد در چه ذقنش

که سوز آتش آهم بسوزد انجمنش

ز بیم آنکه نگردد رقیب اهرمنش

صبا اگر گذر افتد ترا به پیرهنش

حکایت دهنش جز بوهم نتوان گفت

کسیکه زلف ورخش دیده است رونکند

هزار حیل دلم کرد تا ز زلفش رست

مرا بانجمنش ره نداد از آن ترسید

ز رشک خاتم لعل لبش دلم خون شد



کسیکه آب منی شد حیات جان و تنش
 گمان مبر که رگ غیرت است در بدنش !
 بدار دست ز دامن آن پری روئی
 که چاک خورده چو گل آستین پیرهنش
 بخار بخش گلی را که مینماید با ز
 چو غنچه در بر اغیار پسته دهنش
 بمن اگر ندهی گوش بشنو از حافظ
 که بهر قافیه تعریف میشود سخنش
 « من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
 که گاهگاه به بینی بدست اهرمنش »
 تو این نگار زبر دست را که می بینی
 هزار مرتبه دیدند خفته زیر منش
 لبی که بوسه بر آن زد لب رقیب بسی
 اگر عقیق بود میفرست در یمنش



« غ »

ساقی بریز باده گلرنگ در ایاغ
 مطرب توترک ترک مکن زانکه ترک من
 تا من بیاد دوست دمی تر کنم دماغ
 از رشک روی خود بدل لاله هشته داغ
 در خاطر من است چه حاجت مرا بیباغ
 تا قد همچو سرو و رخ همچو لاله اش

هر عاشقی که راهسپهر شد بکوی عشق دیگر بعم-رخویش نبوید ره فراغ
هر نیم شب بیزم « مظفر » در آید او حاجت بشمع نیست بپیرد اگر چراغ



« ف »

کسیکه روی ترا دیده میدهد انصاف که کرده حسن تو در کار دلبری اسراف
گرفت از تو می ناب و بی تکلف خورد فقیه شهر که میزد بزهد و تقوی لاف
نماز را که بقصد ریا کنی ای شیخ برو بفتوی پیر مغان کن استیناف
وفای یار جفا جو نگر که درهمه عمر هزار بار مرا وعده داد و کرد خلاف
مرا زباده غرض مستی است ای ساقی بریز درد بساغر اگر نداری صاف
برای کشتن ما نیست حاجت شمشیر تو خود با بروی خو نیز اندرا بمصاف
اگر تو طرف عذار از نقاب بنمایی شوند شیفته ات خلق عالم از اطراف
مکن ملامت رند شرا بخوار ای شیخ که مست بود و نخورد از مداخل اوقاف
بتا « مظفر » و اوصاف حسن تو، هیپات ! که عاجزاند زیك وصف تو دو صد و صاف



می یکطرف دو نرگس مستانه یکطرف من مست یکطرف شده جا نا نه یکطرف
حق جوار هر دو ادا کرده ایم و هست سجاده یکطرف می و پیمانه یکطرف
ای شیخ ما میان دو همسایه برزخیم مسجد زی یکطرف در میخانه یکطرف
خوف و رجای مرغ دل از زلف و خال اوست چون یافت دام یکطرف ودانه یکطرف
از عشق روی و موی خود آینه نهاده است آینه را بی یکطرف و شانه یکطرف
شمع است روی خوب تو یا گل که سوی آن بلبل زی یکطرف شده پروانه یکطرف

بر حال من ز عشق رخ یار در شکفت
عاقل ز یکطرف شد و دیوانه یکطرف
گر می نهی قدم چو «مظفر» براه عشق
رو خویش یکطرف نه و بیگانه یکطرف



« ق »

همر هس تا کوی او بالا تفاف
دست در گردن حمایل کردهش
شب نخفتم از فراقش تا سحر
بیرخش عالم بچشمم شد سیاه
آنکه جفتم باغوش صبح و مسا
ایغوش آن زر گر که هرچه اش زر بود
من ندارم زر و لیکن میکنم
عاشق زاهد نگار باده نوش
از منافق راز خود پنهان کنید
خوش سراید مولوی در مثنوی :
ای «مظفر» لب ببند و دم مز ن
رفتم و گفتم آن خضر : هذافراق
الوداع گویان بوقت اعتناق
طاقتم آمد ز هجرانش بطاق
ماه من گفتم فتاد اندر محاق
در میان خو برویان است طاق
ریزد اندر پای یار سیم ساق
جان نثارش گر در آید در وثاق
اندر این مورد شود تکلیف شاق
ایحریقان الحذر ز اهل نفاق !
« تا توانی پامنه اندر فراق »
بیش از این از شرح درد اشتیاق



« ل »

بستم برشته سر زلف تو پای دل
یکپوسه گیرم از دولبت خونبهای دل
مارا عیان ز روی تو باشد صفای دل
هان گوشه خرا به تن گشته جای دل !
غیر از خدا کسی نبود ناخدای دل
جز خاک غم نیسا فتم اندر فضای دل
از جان بکوش در پی ترك رضای دل
تخریب تن ، عمارت دولترای دل
هر کس که شد بسان «مظفر» گدای دل



شد دست از اثر حسن تو کار من و دل
اینک از عشق تو شد صبر و قرار من و دل
که بعمری نشود دفع خمسار من و دل
تا دو مار تو بر آرند دمار من و دل
با چنین ضعف و نقاهت شده بار من و دل
نکند در تو اثر ناله زار من و دل



گر کند ناز وای بر من و دل
برخس باز وای بر من و دل !
گر شود باز وای بر من و دل !
کشد آواز وای بر من و دل !
ترك طنساز وای بر من و دل !

تا هر طرف مرا نکشاند هوای دل
از تیر غمزه چشم تو خون دلم بریخت
باشد صفای هر چمن از روی باغبان
دل شاهباز سدره عرش است و جغد وار
دل کشتی است بر سر بحر محیط عشق
رفتم فضای خانه دل بارها زمهر
خواهی اگر رضای خدا آوری بدست
تعمیر قصر تن چه کنی ، جان من بکن
ننك آیدش ز شاهی عالم بروزگار

تاسر کوی تو افتاد گذار من و دل
پیش از این در من و دل صبر و قراری می بود
من و دل مست چنانیم از آن گردش چشم
نیست ضحاک ولی ساخته از زلف دوماز
غم عشق تو که خود کوه تحمل نکند
با وجودی که اثر میکنند اندر دل سنك

دیدمش باز وای بر من و دل !
دیده از غیر بسته بودم و شد
گره از طهره سمن سایش
اگر آن ترك مست چنك بچنك
زیر چشم او نظر کند سوی غیر

دیدم اغیار را بخلوت یار کر کند راز وای بر من و دل !
ای « مظفر » اگر کند آن ترک ترك شیراز وای بر من و دل ! (۱)



« م »

از عشق تو زار زار گریم چون ابر بنو بهار گریم
هر که که کنم خیال زلفت چون طفل گزیده مار گریم
یاران بشب فراق نالند من روز وصال یار گریم
چندی ز غمت نهان گریستم چندی دگر آشکار گریم
زاری کسان ز چهر باشد من از سر اختیار گریم
هر روزه بوعده دروغت در کوچه انتظار گریم
بردی تو قرار از « مظفر » وقت است که بقرار گریم



اگر که سایه لطف تو آوفند بسر م شوند جمله شاهان زجان گدای در م
تو بی نظیر بعمر ع——زیز میمانی که زود رفتی و دیگر نیامدی بیر م
نظر زغیر جمال تو در جهان بستم از آن زمان که رخت جلوه کرد در نظر م
چه آتشی است که عشق تو در دلم افروخت که میرسد بفلک زاه آتشین شر م

اگر بهشت تو تیر بلاست ، من هدم
 بکش بخنجر و اندیشه از قصاص مکن
 بزه خشکم اگر اعتماد نیست ترا
 جفای یار ستمکار و طمنه اغیار
 شب فراق بامید بامداد وصال
 وگر بدست تو تیغ جفاست ، من سپرم
 که قابل دیتی نیست خون مختصرم
 خدایرا بترحم نگر بچشم ترم
 ز نو نهال محبت همی بود ترم
 گذار خواب بیفتد بدیده تا سحرم

☆☆☆

اگرم دست دهد ، دامن دلبر گیرم
 منم آن طایر خوش زمزمه کلشن قدس
 بال بگشایم اگر جانب کاشانه خویش
 عشقم افکند در آب بصر و آتش دل
 رو بمیخانه نهادم بدو صد عجز و نیاز
 ساقیا گردش مستانه چشم سیمت
 کربجز عشق طریقی بود ای شیخ بگو
 دیگر از هر دو جهان دامن دل ، برگیرم
 ای خوش آنروز کزین تنک قفس برگیرم
 مسکن از عالم اجسام فراتر گیرم
 خواست تا پیشه ماهی و سمندر گیرم
 تا بیک جرعه می زندگی از سرگیرم
 نگذارد که من ازدست تو ساغرگیرم
 تا بفتوای تو من آنره دیگر گیرم

☆☆☆

افسون کریم پیشه و کیسوی تو مارم
 تا زلف تواز شانه پریشان شد و در هم
 از اشک بصر دامن من گشته چو جومی
 از خانقه و مدرسه دیگر نبرم نام
 زان شعله که آتشکده عشق بمن زد
 ای شیخ بمیخانه بیا عزت من بین
 با آنکه اثر میکند اندر دل خارا
 خاک قدمت گشتم و شر منده از آنم
 ساقی «بمضافر» بده یکجام لب لب
 غم نیست بر آرد اگر این مار دمارم
 از دست برون رفت سر رشته کارم
 تا بگذرد آن سرو خرامان بکنارم
 افتاده چو درکوی خرابات گذارم
 عمری است که میسوزم و خلقی ز شرارم
 هرچند که در مدرسه برچشم تو خوارم
 شد بی اثر اندر دل تو ناله زارم
 کالوده شود دامن پاکت ز غبارم
 تا پیش دوچشم تو نگوید که خمارم

☆☆☆

با تو خوشوقتم اگر جای بسجین دارم
 بی تو در روضه رضوان دل غمگین دارم

هر شب از دوری رخسار تو ایماه تمام
دارم امید که دردم نپذیرد درمان
تلخکامی کشم از هجر تو فرهاد صفت
ایشکه در دامنم آلوده بود خون دلست
تاری از زلف تو دردست من افتاده و خلق
کرده از خون «مظفر» سرانگشت خضاب
جاری از دیده تر اشک چو پروین دارم
تا طبعی چو تو هر روزه بیالین دارم
تا بدل آرزوی آن لب شیرین دارم
تو مپندار که من جامه رنگین دارم
برگمانند که من نافه مشکین دارم
مینماید که من انگشت نگارین دارم

☆☆☆

با آنکه زگریه غرق آیم
بیدار شبان هجر و نالان
رقصان بهوای مهر رویت
از عشق مهی هلال ابرو
در دور تو ما و شیخ و زاهد
از گردش چشم مست ساقی
ای آب حیات دست ما گیر
گر خلق بما شوند دشمن
بروانه صفت بگرد آن شمع
ما بنده پیر می فروشیم
ای آیت رحمت آلهی
پیچیده تو روی از «مظفر»
از آتش آه دل کبابیم
گوئی که بروز وصل خوابیم
چون ذره به پیش آفتابیم
انگشت نمای شیخ و شایم
لب تشنه ساغر شرابیم
سر مست فتاده و خرابیم
کافتاده بوادی سرابیم
روی از در دوست برتابیم
در سوز و گداز و التها بیم
پمسته مقیم آن جنابیم
دریاب که بی تو در عذابیم
چرن موی تو مابه پیچ و تابیم

☆☆☆

بزیر زلف تو تا دیده گوشواره دلم
بداد دین و دل از کف بیک نظاره دلم
چنان بدام تو شد مبتلا که نتوان کرد
بی رهایی خود هیچگونه چاره دلم

به پیش آتش روی تو نرم شد چون موم
 اگر چه سخت تر آمد ز سنك خار • دلم
 سگان کوی تو سالمتر از رقیه — بمانند
 اگر کنند بیک حمله بار • بار • دلم
 ندید اهل دلی در میان خلق چه — مان
 گرفت از همه مردمان کنه — مار • دلم
 پیادگان ر • عشق را نهاد و گذشت
 چو تاخت بر سر کوی غمت سوار • دلم
 مگر که کوکب بخت من است خال رخت
 که سوخت ز آتش این سوخته ستاره • دلم
 بروز گار تو خون خوردن است قسمت من
 که از فراق تو خون میخورد هماره • دلم
 «مظفر» آتش عشقت نهفت در دل و گفت
 نعوذ بالله اگر بر زند شراره • دلم



بسی گذشت که دل را ز غم بر آکندم	که تا گمان نکنی دل ز غم پراکندم
نه بیغمم که سبک وزن بینیم چون کا •	که زیر بار غمت همچو کوه الوندم
هر آنکه شربت غم را چشید غمگین شد	خلاف من که ز درد و غم تو خر سندم
نمی برم ز تو پیوند اگر ز خنجر تیغ	برد حسود بد اندیش بند از بندم
ز جان غلام بزرگان پادشاه خدمم	ز لطف عام گر از بندهگان شمارندم
نمیکنم من ازین بعد ترك صحبت عشق	اگر بصبح و مسا مدعی دهد بندم
برو «مظفر» کم کن مرا نصیحت عشق	بجان دوست که من هیچ منع نپسندم



بغمزه برده زدل صبر و اختیار و قرارم
 ز خون دیده بکف بسته آن نگار، نگارم

اگر بدار زندهم که پا کش از سر کویش
 چگونه دست من از دامنیت بدار ، بدارم
 دهی بنگر گس جادوی دلف — ریب ، فریبم
 کنی بناو ک موگان جان شکار ، شکارم
 ز بسکه درد جدایی کشیدم از غم رویت
 چو کهر باست ز عشق تو گلهنزار ، غنارم
 تب والم ، غم وهم ، سوز و گریه و ناله
 به عشق روی تو جاننا بدین دو چار ، دچارم
 بیاد گلشن رویت ز بس خروشم و نالم
 گمان برند در این بوستان هزار هـزارم
 دو مار زلف چو ضحاک بر فکنده بدوشش
 بروزگار بر آورده زان دو بار ، دمارم
 متاب رخ ز « مضفر » بهیچ مر حله زیرا
 که بی تو نگردد از چرخ کجمدار ، مدارم



بیتو ای سرو روان روی بیستان نکنیم
 بارخ و زلف تو یاد از گل وریحان نکنیم
 نرنی شانه اگر بر شکن طره خویش
 ما ز غم خاط — ر مجموع پریشان نکنیم
 عاشقان را چه نصیحت کنی ای واعظ شهر
 بس کن این قصه که ما گوش بنادان نکنیم
 دل بجان زنده و جان زنده بهمشق است ای شیخ
 از دم سرد تو ما ترك دل و جان نکنیم
 آخر ای کعبه مقصود یکی جلوه نم —
 که از این بیش دگر قطع بیا بان نکنیم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم
هیچ در دل طمع روضه رضوان نکنیم
ای «مظفر» بجهان خاتم لعل لب یا ر
ما برابر بدو صد ملک سلیمان نکنیم



تا رخت ز مسجد سوی میخانه کشیدیم	بر یاد لب لعل تو پیمانه کشیدیم
بردیم چو از زهد ریا جان سلامت	با مغچه ای ساغر شکرانه کشیدیم
یکدانه خال لب معشوق سبب شد	تا دست از این سبجه صددانه کشیدیم
تا شمع جمال تو در این انجمن افروخت	ما گردرخت محنت پروانه کشیدیم
دیشب سخن از زلف تو در محفل ما بود	تا صبح در این سلسله افانه کشیدیم
دلهای گرفتار سر زلف تو گویند	بس چور که در زلف تو از شانه کشیدیم
گشتیم توانگر ز زر و سیم رخ و اشک	تا گنج غمت در دل ویرانه کشیدیم
در عشق تو بس بار ملالت که در این شهر	پیوسته ز هر عاقل و فرزانه کشیدیم
زنجیر سر زلف تو دیدیم که خود را	در سلسله م——ردم دیوانه کشیدیم
بی وصل تو ایدوست مداوا نتوان کرد	دردی که از آن غمزه مستانه کشیدیم
عمری چو «مظفر» بسر گنج قناعت	منت نه ز خویش و نه ز بیگانه کشیدیم



تا نکته ای از پیر خرابات شنفتم	در سینه دوصد راز از آن نکته نهفتم
بس طعنه ز اغیار در این شهر شنیدم	آخر بکسی سر غم یار نگفتم
تا از کفم آن گوهر یکدانه رها شد	بس در گرانمایه بنوک مژه سقتم
من غنچه نو رسته از گلبن عشقم	کز فیض نسیم سحر حسن شکفتم
از بس که گرانمایه بود شهر «مظفر»	کس می نخرد در همه آفاق بمفتم



ترنج غنچه آن یوسف عزیز چو دیدم	چنان شدم که بجای ترنج دست بردم
مهرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری	ز من پیرس که با سر بکوه و دشت دویدم

تو می که سوختیم از فراق و رحم نکردی
 نشست یار بمحمل ، گذشت قافله غافل
 من آن گیاه ضعیفم که برق سوخته برگم
 مرا هوای پریدن نبود از سر طوبی
 غبار رهگذر پای میکشان شدم آخر
 ز قهر تیغ کشیدی بسوی من بدویدی



چنان گرمم ، چنان گرمم ، چنان گرم
 گر از دل بر کشم آه جهانسوز
 ز هجر یار دارم بیه — راری
 از بن مستی که اندر چشم ساقی است
 « مظفر » لب ببند از نکته عشق
 که آتش دارد از گرمیم آزر
 کنم چون موم سنک خار را نرم
 بوصلش بر نمی آرم سر از شرم
 حریفان فار غنند از باد گرم
 که افتد زین سخن در گوشها خرم (۱)



چو رفتار تو رفتاری ندیدم
 چو بالای تو سرو بوستانی
 چو رویت نیست مهر عالم افروز
 چو چشمه در کین جان عشاق
 بر شیرین لب ای خسرو جان
 همه دیر مغان را سیر کردم
 هنر نیکو متاعی باشد و من
 متاع لهورا بازار گرم است
 چو رخسار تو رخساری ندیدم
 چو سیمای تو گلزاری ندیدم
 چو مویت من شب تاری ندیدم
 بخون ریزی کمانداری ندیدم
 شکر را هیچ مقداری ندیدم
 چو گیسوی تو زناری ندیدم
 در این شهرش خریداری ندیدم
 ادب را هیچ بازاری ندیدم

۱ - خرم بضم اول و سکون ثانی (بدون تشدید) نام مرغزاری است که در آنجا کوهی هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب اید (برهان قاطع) - در اینجا بضمنی طنین است و باید بر عایت قافیه بفتح اول خواند.

«مظفر» هر کسی مشغول کاریست ترا جز عاشقی کاری ندیدم

☆☆☆

خواهی اگر افشا شود از دست تو رازم
چون چنك بمضرا ب جفايت بنوازم
از شعله رخسار تو ای شمع دل افروز (۱)
پروانه صفت شب همه در سوز و گدازم
بر طلعت زیبای تو گشتم چو نظر باز
تیر نگهت دیده بهم دوخت چو بازم
از هر چه توانم که قناعت کنم ای دوست
جز اینکه فزونست بدیدار تو آزم
از جوشن جان میگردد تیـــــر خد نکت
ای سخت کمان قوه بازوی تو نازم
روزی اگر م دست رسد بر سر زلفت
بس قصه کنم غصه شبهای درازم
در مسئله قبله مرا هیچ شکی نیست
تا شد خم ابروی تو محراب نماز
رو سلطنت عشق بدست آر که محمود
میگفت ز جان خاک کف پای ایازم
میرفت «مظفر» بخرابات ز مسجد
میگفت عیان گشت حقیقت ز مجازم

☆☆☆

دور زلف تو سو دای دگر می بینم و اندرین سلسله صد فتنه و شر می بینم
خوی رخسار تو یا ژاله بگلبرگ تر است یا بروی ورق لاله مطر می بینم

لیک پیوسته عیانت بنظر می بینم
نقش روی تو بهر رهگذری می بینم
جاری از دیده خود خون جگر می بینم
عاشقانت همه را راهسپر می بینم
هرچه بر من رسد از دست قدر می بینم

گر خود اندر نظر اهل نظر پنهانی
بی تو ار بگذرم از کوچه و بازار دمی
از فراق مه رویت همه شب تا بسحر
در ره وصل تو ای پادشاه عرصه حسن
ای «مظفر» مکن از کار قضا شکوه که من



ما مگر از زندگی نصیب نداریم؟
حیف که دانشور و ادیب نداریم
همه سعی و عمل شکستیده نداریم
سیم بکف نی و زر بجیب نداریم
غیر هوی و هوس حبیب نداریم
ناله و افغان چو غنایب نداریم
ما همه چهل آمدم و زبید نداریم
در ره حق واعظ و خطیب نداریم
ما بگمانی که خود رقیب نداریم
کار بجز خوردن فریب نداریم
هیچ جوابی بجز نهیب نداریم
درد هزاران و یک طبیب نداریم!

درد هزاران و یک طبیب نداریم
علم و ادب رهنمای راه نجاتند
سعی و عمل راهدار صبر و ثبات است
خانه عمارت شود بشرط زر و سیم
درد ما هیچ حب دین وطن نیست
تا شکفت نوگلی ز باغ معارف
زینت هر قوم علم و صنعت او شد
حکمت ما بین که بهر دفع مجادل
هستی ما را رقیب برد ز هر سو
هر که بنوعی فریمان دهد و ما
گر بفریبده یک سؤال نمائیم
نکته همان بیت اول است «مظفر»



از غم عشق بتان حوصله تا چند کنم؟
لوح دل پر ز خط باطله تا چند کنم؟
کرد این کعبه گل هروله تا چند کنم؟
قطع این مرحله بیراحله تا چند کنم؟
بیرضایت همه شب نافله تا چند کنم؟

دگر از گردش گردون گله تا چند کنم
آخر ای لطف خدا دست من خسته بگیر
بعد از این محرم ویرانه دل خواهم شد
یکدم ای خضر مرا هادی ره شو بر دوست
برضایت قدمی گر بنهم خوش باشد

ای «مظفر» بردوان پی تحصیل دونان گردن خویش چو گردون یله تا چند کنم؟

☆☆☆

دلی که بود بهر حال روز و شب یارم	مرا نهاد و شد اندر هوای دلدارم
کنون دهی غم دل میخورم دمی غم دوست	بغیر خوردن غم نیست در جهان کارم
بیاد آن رخ زیبا و قامت رعنا	بسر بود هوس بوستان و گلزارم
نه صادم اگر از دامنش بدارم دست	اگر معاینه بینم زنند بر دارم
بر آن سرم که نهم سر بخاک رهگذرش	نمیدهند چو بر آستان او بارم
از آن زمان که نهادم قدم بمرکز عشق	بگرد دایره عشق همچو پرگارم
سحر وصال تو در خواب شد میسر من	فغان که بانك مؤذن نمود بیدارم
چو غنچه آنکه بر آورد سرز گلبن حسن	بچشم مردم گلچین نمود چون خارم
زهر که جست «مظفر» طریق آزادی	جواب داد که من نیز خود گرفتارم

☆☆☆

دو چشمانت بقصد عقل و دینم	کمان بگرفته هر يك در کمینم
منش هر چند افزون مهر و رزم	کمر دشوار تر بندد بکینم
ز عشقش آتش اندر جانم افروخت	نیندیشد ز آه آتشیه — منم
از آن روزیکه دل برد از کف من	غمش پیوسته باشد هم نشینم
بجای گریه دریا ریزم از چشم	که در دست آید آن در نمینم
کنم از دیده جاری جویباری	بیاد سرو قد مه جبینم

☆☆☆

دوش خلوت با بت رشك بهاری داشتم
عیش خوش با سرو قد گلعداری داشتم
سنبلی او با گل سوری مقارن کرده بود
من چو بلبل ناله و افغان زاری داشتم
تا که در خاطر مصور بود قد سرو او
من بدامان ز اشک خونین جویباری داشتم

چشم او بد مست و من از مستی چشمان او
از سر شب تا سحر در سر خماری داشتم
من «مظفر» با سر و زلف گره گیر نگار
همچو افسو نگره می با زی بماري داشتم



دیر گاهی است که از عشق تو من زار دلم	دیر گاهی است که از عشق تو من زار دلم
در دلم گر نبود مهر تو ای ماه تمام	در دلم گر نبود مهر تو ای ماه تمام
تا ز دیدار تو کار دلم از دست برفت	تا ز دیدار تو کار دلم از دست برفت
تادل زار من خسته گرفتار تو شد	تادل زار من خسته گرفتار تو شد
بزمین تا کمر البته فرو خواهد رفت	بزمین تا کمر البته فرو خواهد رفت
تادل از ذکر تو غافل نشود اندر خواب	تادل از ذکر تو غافل نشود اندر خواب
یک سر جو نکند در دل سخت تو اثر	یک سر جو نکند در دل سخت تو اثر
دل من حاصل من بود که دلدار ببرد	دل من حاصل من بود که دلدار ببرد
بده ای ساقی مستان به «مظفر» جامی	بده ای ساقی مستان به «مظفر» جامی



هر طرف میدوم از شوق طلبکار توام	دیر گاهی است که من مایل دیدار توام
چونکه دانست من خسته گرفتار توام	عشقت از هر دو جهان فارغ و آزادم کرد
راحت جان و دل ایدوست ز آزار توام	ترك آزار من زار مکن زانکه بود
مؤمن و کافر از این مصحف و زنار توام	روی و موی تو اگر مصحف و زنار بود
عاقبت برد ز کف طره طرار توام	دین و دل را که زهر فتنه نگهداشتمی
گل بهای تو در افتاد که من خار توام	تا نهادی بگلستان قدم از غایت ناز
دارد از هاله کلافی که خریدار توام	ماه در کوی تو ای یوسف مصر دل و جان
نیست در دل بجهان حسرت گفتار توام	بگشا لب بسخن تا که «مظفر» گوید



زان پیشتر که از سر کویت سفر کنیم
 بگذار تا که برمه رویت نظر کنیم
 ما را يك آرزو بود اندر تمام عمه
 تا بی رقیب با تو شبی را سحر کنیم
 ای شمع جمع شرح فراقت مطول است
 پروانه سان بوصل تواس مختصر کنیم
 ما را بر آستانه تو گر دهند راه
 بس خاکها بکام دل آنجا بسر کنیم
 آهی کشیم از دل ناشاد درد منهد
 تا کائنات را همه زیر و زبر کنیم
 غیر از بسر زدن بچه کار آید ای عزیز
 دستی که با تواس نتوان در کمر کنیم
 مطرب خدا را بفغان آر چنک و نی
 باشد که گوش چرخ از آن ناله کر کنیم
 ما جام می ز خم فلاطون کشیده ایم
 کی مشی از این طریق براه دگر کنیم
 طفلی بکوی میکده در گوش پیر گفت
 ما آمدیم تا که شما را بدر کنیم
 خوش گفت آنکه گفت ز ابنای روزگار
 باید در این میان ز «مظفر» حذر کنیم



وصف قند نخله طور ای صنم	شرح رخت آینه نور ای صنم
در بر رخسار تو هور ای صنم	برده برا فکن که شود چون سها
روشنی دید و حور ای صنم	خاصیت خاک کف پای تست

با سر کویت نکند شیخ شهر
بردت از کثرت عشاق نیست
تلخ زید هر که ندارد بسر
اینهمه نزدیکی و ما را رقیب
بیتو زما تازه شد از اشک و آه
دردل من جز غم عشق تو نیست
بر سر خاکم چو مسیحا گذر
حسن توو عشق من اندر جهان

آرزوی حور و قصور ای صنم
هیچ طرف راه عبور ای صنم
از لب شیرین تو شور ای صنم
کرده ز تو اینهمه دورای صنم
قصه طوفان و تنور ای صنم
مایه شادی و سرور ای صنم
تا که شوم زنده بگور ای صنم
کرده بپا شور و نشور ای صنم



صید توام قید آب و دانه ندارم
وصل توهر کس بیک بهانه طلب کرد
سینه شد آماجگاه ناوک نازت
خانه من را زهر که پرسی و دانی
شادیم این بس بود که در همه عالم
قصه آنزلف تابدار مگو ییید
غیرت از آنم کشد که سرچوسگانت
بجر غمت را دلم کناره طلب کرد
باد خزانی وزید و مرغ سحر گفت
هر که در ایندوره انقلاب قرین شد
می «بمظفر» نداد ساقی و دانست

جز خم دام تو آشیانه ندارم
منکه اسیر تو ام بهانه ندارم
تیر ترا جز بدل نشانه ندارم
جز سر کویت مکان و خانه ندارم
با غم عشقت غم زمانه ندارم
شب شد و من تاب این فسانه ندارم
بر سر آن خاک آستانه ندارم
گفت من از هیچ سو کرانه ندارم
بیرخ گل قدرت ترانه ندارم
گفت سر عمر جاودانه ندارم
طاقت هشتاد تازیانه ندارم !



طایر قدسم و مرغی نبود هم قسم
بلبل گلشن توحیدم و برگلبن فضل
بنده پیر خراباتم و درد کشی
منکه با قافله در محفل انسم بادوست

عالم جسم بجان تنک تراست از قسم
نیست اندیشه ای از سرزنش خار و خشم
ایمن از محاسب و شحنه و شیخ و عسسم
کی پریشان کند از دور صدای جرسم

پایم آزرده شد از پرتو انوار رخت
آستین وار ز نم بوسه بدستت شب و روز
هوسم وصل بتان بود و نمیدانستم
منکه در قاف سخن لاف بسیم رخ ز نم
«بمظفر» اگر ایدوست نمائی نظری
مهر گردون ز سر شوق شود مقتبسم (۱)
خاک پای تو چو دامن شود از دستر سم
که هوای تو برون میبرد از سر هوسم
پیش از باب هنر بال شکسته مکسم
چشم امید در آفاق نباشد بکسم



گدای در گه پیر مغانم
چو سر سودم بخاک آستانش
حدیث این و آن پیشم مگوئید
بچرخ عشق چون پر بر گشایم
چو اندر خوان استغنا نشینم
چه به زین شاهد اندر عشق ورزی
عدو را بود باز از چشم معنی
من آن مرغم که از آغاز بوده است
بدین مستغنی از هر دو جهانم
از آن ساید بیاسر ، فرقدانم
که من با او بری از این و آنم
نباشد حاجتی بر نردبانم
فلک خوان و مه و مهر است نانم
که بوی عشق آید از بیانم
نمیدیدی بصورت نا توانم
بصدر سدره عشق آشیانم

«مظفر» باش ساکن زانکه جاری است

به سر سو شعر چون آب روانم



گر شبی در بزم آید آن نگار دلبند یرم
باز آید در سرم عشق جوانی ، گرچه یرم
ترك دیدارش نخواهم کرد از طمن رقیبان
دیده از رویش نمیدوزم ، بدوزد از به تیرم
گر زچین زلف مشکینت صبا آرد نسیمی
بی نیاز از عنبر آیم ، منکر مشک و عبیرم

گر سواد دیده ام را اشك از هجرت بشوید
 خال رخسار تو باشد مردم چشم بصیرم
 کیمیاگر نیستم من طالب گوگرد عشقم
 کیمیای عشق خواهم ورنه از اکسیر سیرم

گر حدیثی ز رخ و لعل تو تقریر کنم
 گر بدانم تو کمان ابرو داری سرصید
 دل دیوانه من را نبود هیچ علاج
 مگرش در شکن زلف تو زنجیر کنم
 اول افسونگری از چشم تو آموزم و پس
 دست در حلقه آنزاف گره گیر کنم
 ناله گوید که مشو مانم اندر ره عشق
 شاید اندر دل آن مغیبه تأثیر کنم
 شب هجران مرا صبح نباشد جز آنك
 بنظر روی چو خورشید تو تصویر کنم
 «بمظفر» غم هجران تو تقدیر شده است
 نشود چاره تقدیر بتدبیر کنم

گر ز عشقت نکنم صبر بحرمان چکنم
 و بحرمان نکنم ناله و افغان چکنم ؟
 خود گرفتم که مرادست دهد روز وصال
 از فراق تو کنون با شب هجران چکنم ؟
 بارخ خوب تو در روضه رضوان نروم
 با لب لعل تو با چشمه حیوان چکنم ؟
 قیمت بوسه اگر جان بستانی بدهم
 گوئی ار می نفروشم بتو از زان چکنم ؟
 گر بخواهم پس از این عشق تو پنهان سازم
 پیش غمازی این دیده گریان چکنم ؟
 دوش زلفین پریشان تو دیدم در خواب
 گو که تعبیر از آن خواب پریشان چکنم ؟

عاقلانرا بجهان میل سر و سامان است
 من که مجنون شده‌ام با سر و سامان چکنم؟
 دست من چونکه بدامان و صالت نرسد
 در فراق ار نکنم چاک گر بیان چکنم؟
 درد عشق تو «مظفر» نپذیرد درمان
 کوشش بیمده من در ره درمان چکنم؟

مایل روی تو ای سرو قد سیمینم	گر نوازی زوفا ور بکشی از کینم
سایه وصلت اگر بر سرم افتد چو همای	بادشاهی بجهان میکنم ار مسکینم
من ندوزم نظرا ز روی بتان گر دوزند	بدم تیر جفا دیده عالم بینم
از فراق مه رویت همه شب تا بسحر	جاری از دیده بود اشک چنان پروینم
شهرسوارا چو پری رخ بنما ماتم کن	منکه در مرتبه مهر و وفا فریزم
تا مرا موی تو و روی تو اندر نظر است	چه تمنا بود از سنبل و از نسرينم
چشم مست تو مرا دوش ربود از سر هوش	بطریقیکه کنون مست می دو شینم
ای «مظفر» که دم از عشق زدی، دیده گشا	بین تو چون صعوه احقر بکف شاهینم

منکه جویای وصل جا نا نم	نبود در جهان غم جانم
يك مصاحب چو نیست در عالم	سر بجیب است و پا بدامانم
کافر عشقم و چه غم که کنند	سرزنش کافر و مسلمـانم
تا گدای در مغان گشتم	کمترین بنده ایست سلطانم
بوسه بر زلف همچو چو گانش	میزنم گو بزن بچو گانم
تا طیب دل من است حبیب	درد خوشتر بود ز در مانم
تا که اهل جهان نه بینندم	چون پری در زمانه پنهانم
تا شدم طفل مکتب غم عشق	از فنون دیگر گر یزانم
سخن عشق را چو مقطع نیست	سر بسر مطلع است دیوانم

عذرخواه ای «مظفر» از همت که از این بیش نیست امکانم

☆☆☆

منم که بردم مضراب عشق چون چنگم	رسد بگوش فلک همچو چنگ آهنگم
بکوی دوست کنم سر قدم بسان قلم	اگرچه فاصله باشد هزار فرسنگم
زرنک زردی عارض میانه من و دوست	نشانه ایست که از عاشقان یکرنگم
چودیده دیده ماروت همچنان هار و ت	نمود عشق تو اندر چه غم ، آونگم
ز پیر میکده جام میم تمنا هست	که تا کشم بزدايد زلوح دل ، زنگم
بعیش باده خورم پیش از آنکه شعله و شیخ	زنند هر دو ز کین تاز یا نه و سنگم
گدائی در میخا نه اخته یار کنم	که به ز سلطنت است و سریر و اورنگم
منم که ملهم غییم «مظفر» اندر شعر	چه حاجت است بقاموس و کنز و فرهنگم

☆☆☆

نه خیال بوستان نی سر لاله زار دارم
 چو نظر بسرو قد و گل روی یار دارم
 ز خریف یکجو اندیشه نمیکنم از آنرو
 که خریف این زمان غیرت نو بهار دارم
 همه دم بریز ساقی بقدرح شراب گلگون
 که من از دوچشم مستت همه دم خمار دارم
 تو از آن زمان نگارا که زمن کناره جستی
 ز غم تو سیل خون از مژه بر کنار دارم
 چه شود تو سرو بالا سوی من شوی خرامان
 که چو لاله از فراقت دل داغدار دارم
 هله واعظا مترسان تو ز دوزخم که من خود
 ز غم بهشت روئی بجگر شرار دارم
 دیگر ای نگار شیرین مزمن بنساک کین
 که سر و تن و دل برهت نثار دارم

بجهان ز بسکه وصف خم زلف یار کردم
چو نسیم خطه چین دم مشکبار دارم
چه غم ، ار غم زمانه « بمظفر » آورد رو
که گهی ز غم نترسم چو تو غمگسار دارم

☆ ☆ ☆

وقت آن شد که ز مسجد سوی میخانه روم
عهد تقوی شکنم بر سر پیمان نه روم
عاقلان منع کنندم که ره عشق مپوی
نتوانم که خلاف دل دیوانه روم
بجز از محنت و غم حاصل هشیاری نیست
می بده ساقی کز میکده مستانه روم
هر کجا شمع رخ یار فروزان گردد
از پی سوختن خویش چو پروانه روم
شیخم از راه بصد گونه کرامات برد
وز پی پیر مغان من بیک افسانه روم
اگرم دست قضا باز کند راه قفس
بال بگشایم و یکسر سوی کاشانه روم
ای « مظفر » مگر از همت مردان خدای
از سرجان گذرم ، در بر جانانه روم



« ن »

ای رشك پری چشمی بر انجمن ما کن
 وز زلف و رخت جمعی دیوانه و شیدا کن
 هر فتنه ز تو برخاست بنشین همه را بنشان
 بر خیز و قیامت را یکم—رتبه بر پا کن
 از خوی تو دلخونم و ز روی تو مقتونم
 در کوی تو مچنونم پس ناز چو لایلا کن
 ساقی چو درین عالم يك یار موافق نیست
 آن دست بلورین را در گردن مینا کن
 ای طایر دل تا چند در این قفسی پا بند
 بشکن قفس و پرواز بر گنبد مینا کن
 می نوش که در مستی نفی از تو شود هستی
 صد فخر از این پستی بر عالم اعلا کن
 ای زاهد—فرزانه بخ—رام بمیخانه
 زان ساغر جانانه این عقد ز دل واکن
 می نوش و مشو غمگین رخ ساز ازو رنگین
 درپای خمش بنشین ترك همه دنیا کن
 چون مست شوی آندم بگذر ز همه عالم
 هان پشت عبادت خم بر درگاه یکتا کن
 از شرم کنه کاری خون کن ز بصر جاری
 زین گریه و زین زاری در رحمت حق جا کن
 بر گو که «مظفر» را ، آن بیکس مضطرا
 زین عالم نادانی بر هانش و دانا کن



خوشتربود از عشرت یکمهر به بستان	با دوست شبی صبح نمودن بشبستان
حاصل نکنی کار دل خویش ز جانان	تا نگذری ای عاشق مسکین ز سروجان
تا کس نکند میل تماشای گلستان	ای سرو روان پرده ز رخسار برانداز
تنهانه منم خسته آن ناوک مژگان	از هر طرفی چشم تو افکنده شکاری
گفتا مرضش به شود از سیب ز نخدان	بیماری دل را بطیبب عرضه نمودم
برخیز و بزن شانه بر آن زاف پریشان	خواهی اگر آشفته کنی خاطر جمعی



تو شاه مملکت حسنی و گدای تو، من	بر آن سرم که نهم سربخاک پای تو، من
که کمترم ز سبک کوی آشنای تو، من	مرا چه حد که ز نهم دم ز آشنای تو
شدم چو ذره بهر سوی در هوای تو، من	از آن زمان که مرا جلوه کرد مهر رخت
فدای طلعت زیبای دلربای تو، من	ز شیخ و شاب جمال تو دین و دل بر بود
شوم براه خرابات رهنمای تو، من	تو ترک زهد و ریا میکنی اگر ای شیخ
بروز حشر دهم بوسه خونبهای تو، من	شهید ناوک نازت شدم نمیکو می
بصدر مصطبه میفروش جای تو، من	ز کنج صومعه زاهد در آی تا که دهم
پناه میبرم ای دهر بر خدای تو، من	گرفته هر که بجایم پناه در عالم
ز شوق جان بدهم در ره رضای تو، من	اگر هلاک «مناظر» رضای حضرت تست



تا ز دریای دلم عشق سر آورده برون
 غمت از دیده هزاران گهر آورده برون
 شعله آتش عشق تو بجانم زده است
 که زهر موی تنم صد شر آورده برون
 سرو بالای تو نازم که قمر طلعت او ست
 سنبیل تازه ز فرق قمر آورده برون

د طب و سیب و گل و نرگس و ریحان ید صنع
 در بهار رخت از يك شجر آورده برون
 شیخ با اینهمه اخبار که دید از هر باب
 عشقت از مدرسه اش بیخبر آورده برون
 چه شود گر بسر کوی تو بگشا ید بال
 خسته مرغی که بدام تو پر آورده برون
 گل رخسار تو دیده است مگر عاشق زار
 که زدل ناله چو مرغ سحر آورده برون
 کاروان بیخبر از شهد لب لعل تو بود
 که زمصر اینهمه قند و شکر آورده برون
 «بمظفر» زده بد موسی عشق تو عصا
 کاینهمه آب روان از حجر آورده برون



جانا نظری بسوی ما کن	درد دل بیکسان دوا کن
ای پادشه نکوی رویان	یکدم گذری بر این گدا کن
بگذار طریق بیوفامی	آن عهد که بسته ای وفا کن
زان قامت دلربای چالاک	بر خیز و قیامتی بپا کن
ازموی نما «مقا در اللیل»	وز روی بیان «والضحی» کن
درشام غم زهج — ررویت	بنما رخ و صبح، شام ما کن
تیره مس قلب قلب من را	از گوشه چشم، کیمیا کن
ما را بتو حاجت است بسیار	آخر ز کرم یکی روا کن
بیگانه ز جان خود «مظفر»	گردیده، بخویش آشنا کن



در عشق تو کس نیست گرفتار تراز من	تا چند بیوشی رخ همچون قمر از من
قدم ز فراقت چو کمانی شد و چون تیر	ای ترک خطا پیشه نکری گذر از من

با آنکه دلم نیست دمی بیخبر از تو
تا در سر زلف تو دلم گشته گرفتار
عشق تو چنان آتشی اندر دلم افروخت
تا بال چو مرغان بهوایت نگشایم
جز اشک چوسیم ورخ چون زر بره عشق



کشوری کز جور ویران کرده ای آباد کن
یا اسیران را ز دست ترکمان آزاد کن
بهر این باشد که ای سلطان خوبان داد کن
کفر را از روی دین بردار و ما را شاد کن



رخ و زلفت الا ای شوخ از من
بجز آن طره و طلعت که دیده است
مسلسل کرده گیسوی پریشان
تن است آن یا بود دیبا و قاقم
دل من اندر آن چاه ز نخدان
تو ساکن در بر اغیار شادان
هر آنکس با تو عهد دوستی بست
که هر جا آتش عشقت فرو زد
«مظفر» از غم آن سرو بالا



ساقیا خیز و بده باده مصفا تر از این
می گوارا بود از دست نکویان ایدوست
صیت رسوائی من در همه آفاق گرفت
پر تو طلعت تو بی سرو بی پایم کرد

تا شود نطق من از لطف تو گویا تر از این
چون تو ساقی منی هست گوارا تر از این
می بده تا شوم از دست تو رسوا تر از این
جلوه ای کن که شوم بی سرو بی پایم تر از این

گر نه زنجیری زلفت دل شیدايم بود ميشد از عشق رخت واله و شيدا تر از اين
ماندم از قافله دوست من خسته زار يکدم ای قافله سالار مدارا تر از اين
ای «مظفر» زغمش ناله و افغان کم کن که بود مرد دره عشق شکيبا تر از اين
* * *

شيخنا رو بکف آور بصری بهتر از اين
برخ پير مغان کن نظری بهتر از اين
کمر وصف رخ شاهد ما خوش بستی
دارم اميد که بندی کمري بهتر از اين
گر از آن لعل لبست هست حديثی بنظر
کن مکرر که نباشد شکری بهتر از اين
صدف دهر نپـــــرورده بدريای وجود
لايق افسر شاهان گهري بهتر از اين
ديگران را خبر از عقل کن ای واعظ شهر
که مرا نيست ز عشقش خبری بهتر از اين
بامن از جان سفری کن سوی جانان ای شيخ
تا بدانی که نکردی سفری بهتر از اين
عاشق زارم و بس بی هنرم ميخوانند
با وجودی که نباشد هنـــــری بهتر از اين
اشک خونين و رخ زرد گواہ دل ماست
عشق را نيست بعالم اثری بهتر از اين
باسخ اين غزل «خواجہ» «مظفر» گفتی
«گرچه خوب است وليکن قدری بهتر از اين» (۱)

۱- اشاره است باین بیت : در حق من لبست آن لطف که میفرماید گرچه خوب است وليکن قدری بهتر از اين
در غزل خواجہ حافظ که بدین مطلع است :
میکن در صف رندان نظری بهتر از اين بر در میکرده میکن گذری بهتر از اين

☆☆☆

غیر از علی و آل علی نیست مرد دین
 سرگرم اگر نبود بد نیا فقیه شهر
 جز شیعیان نشان نبود در نور دین
 ما را نمی نمود بد ینگونه سرد دین
 هرگز بدامنش ننشسته است کرد دین
 با هر که با ختم بهر گوشه نرد دین !
 معلوم شد که صد یک دعوی عمل نداشت
 با هر که بر خلاف هوایش کنی سلوک
 گردد چو مرغ بو قلمون سرخ و زرد دین
 ظاهر شود ز شاخه امید ورد دین
 گر باغبان دولت و ملت کنند سعی
 بی دودی ای « مظفر » از این بیش تا بچند
 کن جهد در طلب اگر هست درد دین

☆☆☆

هر دم خیال رویت گردد مقابل من
 از آتش نهانی من دانه و دل من
 بیرون نمیتوان کرد مهر تو از دل و جان
 کاندرازل سرشته این مهر در گل من
 در بزم ما خرامان بگذر چو سرو بستان
 کن غیرت گلستان از چهره محفل من
 ای پادشاه خوبان مردم ز درد هجران
 یکدم نشد بدوران وصل تو واصل من
 از عشق آن پری رو دیوانگی کنم خو
 شاید ز تاب گیسو سازد سلاسل من
 ساقی هزار مشکل دارم ز یار در دل
 رو می بیار عاجل کن حل مشکل من
 شد عقل و دین و ایمان یکسر بباد نسیان
 در کوی می فروشان تا گشته منزل من
 من غوطه ور دما دم در قعر قلزم غم
 استاده شاد و خرم دشمن بساحل من

لب خشك و دیده تر رخ زرد و جسم لاغر
در عشقش ای «مظفر» این است حاصل من!



« و »

آن سیمبر که رشك بهشت است روی او
ننك آیدت ز شاهى عالم اگر ترا
با آنكه عاشقان رخس چمله خامشند
خلوت گزیده وصف رخس را ز من شنید
آن سرو ناز اگر گذرد از کنار ما
بسیار گل بهر چمن و باغ دیده ام
چشمش مرا بناوك مژگان هلاك كرد
زاهد اگر زباده پیر مغان خوری
این خرقه را که کرده ای آلوده از ریا
هر کس بیک طریق کنند سوى او سلوك
آنها که آرزوی جهانی وصال اوست
برهیز کرد شیخ و نظر بر درخت نکرد
چو گان بدست تاخت بمیدان دلبری

دوزخ نمونه ایست ز تندى خوى او
حاصل شود مقام گدایان کوى او
پرگشته شهر هر طرف از گفتگوی او
آمد برون ز صومعه در جستجوی او
دامان ز آب دیده نمائیم جوی او
يك گل نبود بر صفت و رنگ و بوی او
در ماتم سیاه پیر کرده موی او
بر دوش میکشی بارادت سبوی او
روزی بیا بمی سکه کن شستشوی او
بی سو بود ولیك بهر سواست سوى او
باشد وصال شاهد ما آرزوی او
ترسید حسن روی تو گیرد گلوی او
دلرا «مظفر» از سر جان ساخت گوی او

او نظر برماه دارد، من نظر بر روی او
 غافل است آنمه که مه را نیست مشکین موی او
 بعد از این بازار کار سامری گردد کساد
 گرفتد چشمش بسحر نرگس جادوی او
 باغبان بر یاد بالایش بسی پیراست سرو
 عاقبت سروی نشد چون قامت دلجوی او
 منکه دروادی حیرت قبله را گم کرده ام
 نیست محراب نمازم جز خم ابروی او
 واعظا از آتش دوزخ چه ترسانی مرا؟
 زانکه سوزم، بیش از این دردل بود از خوی او
 ایکه گوئی درغش جز صبر کردن چاره نیست
 پنجه صبرم شکست از قوت با زوی او
 پیش من از باغ خلد و حور و غلمان دم مزن
 زانکه دارم آشنائی با سگان کوی او
 بیجهت منکر جمال یار را از هر جهت
 زانکه هرسو بنگری نبود بغیر از سوی او
 بنده خاکی ره باد صبا گشتم بجان
 زانکه هر دم میرساند بر مشامم بوی او
 ای «مظفر» آهن دل را کنی گر آینه
 میتوانی اندر آن آئینه بینی روی او



ای چین، خراج طره عنبر فشان تو	سلطان، کمین گدای در آستان تو
با آنکه صیت حسن تو پر کرده عالمی	نشیده است کس سخنی از زبان تو
تا سوی ما ز کوی تو بوئی نیاورد	شد مانع نسیم سحر پاسبان تو
گلزار روزگار سراسر بود چو خار	بر چشم آنکه دیده گل بوستان تو

من دلبران کشور شیراز دیده ام زیباتر از تو کس نبود در زمان تو
نگذارمت بکوی رقیبان گذر کنی یکروز اگر بدست من افتد عنان تو
از آن زمان که در دل من جا گرفته ای پیداست در دلم همه راز نهان تو
آنانکه میدهند ز عشق تو پند من آنی ندیده اند بدینگونه آن تو
ای مرغ جان که در قفس جسم مانده ای برتر بود ز عرش برین آشیان تو
بگشای بال و روسوی گلزار قدس کن کاین خارزار نیست محل و مکان تو

☆☆☆

تا که پریشان شده است زلف گره گیر او
بس دل دیوانه گشت بسته زنجیر او
تیر بلا دمبدم گر رسد از شست دوست
تن چه بود؟ جان کنیم ما هدف تیر او
چونکه ز تدبیر ما کار میسر نشد
خیز که تا سر نهیم بر خط تقدیر او
ای شه جان ملک دل رو بخیرا بی نهاد
دست عنایت بر آراز پی تعمیر او
آنکه چو شهباز کرد صید بسی مرغ دل
صمغوه صفت دیدمش تا شده نخچیر او
زاهد اگر میدهد نسبت مارا بکفیر
می بده ساقی، مکن گوش بتکفیر او
هیچ بغیر از جفا از تو «مظفر» ندید
نیست بغیر از وفا پیش تو تقصیر او



اگر بیرون خرامد آن پری رخسار از خانه
 بسی عاقل کند در کوچه و بازار دیوانه
 نصیحت گوی عشاق از به بیند جلوه رویش
 خورد افسوس عمر را که داد از کف به افسانه
 دل من خویش را پیوست بر پیچ و خم زلفش
 از این غافل که هر دم میرسد صد زخم از شانه
 اگر آن شمع شب افروز مجلس را کند روشن
 بگردش عاشقان خود را بسوزند همچو پروانه
 فریب خال مشکینش مخور جانان که اندازد
 هزاران مرغ دل در دام زلف از بهر یکدانه
 چو زد با چشم و ابرو، راه ما و شیخ را باهم
 فتاد او گوشه محراب و ما در گنج میخانه
 میان رند و زاهد نیست چندان فرق در مستی
 جز این کاین مست مغروری بود و آن مست پیمانه
 دل مخروبه ما را عمارت کن که درء —————
 هر آنکس طالب گنج است رو آورد بویرانه
 میان عاشقان باشد « مظفر » بینوا ؛ آنهم
 رخی دارد چو زر ناب و اشکی همچو دردانه



چشم ز فتنه در ها بر روی من گشاده
 زلفت بگردن دل افکنده صد قلاده

ای سرو ناز پرور بی-رون خرام و بشکر
 خلقی بگرد کویت از هر طرف ستاده
 در محفلی که چشمت مستانه می گسارد
 ساقی بگو که ریزد بر خاک جام باده
 در عرصه حریفان هر سو که رخ نمایی
 شه مات خویش سازی ؛ فرزین کنی پیاده
 گفتی که دسترس نیست کس را بچین ز لغم
 چون شد که دامن او دست صبا افتاده ؛
 سر غم ره عشق با هیچکس نگویم
 جز آنکه اندرین ره با من قدم نهاده
 پاکیزه لوح دل را کردم ز نقش باطل
 تا اندر او نویسم مهر بتان ساده
 ساقی ترحمی کن ، آبی بر آتش زن
 عشقت بهوشیاری خاکم بی-ساد داده
 گر در نمازت ای شیخ بوی رضای حق نیست
 اکنون که وقت داری باید کنی اعاده
 بر دیده سرو و سر جزدوست جلوه گر نیست
 هر سو نظر نمایم در غیب و در شهاده
 روزی تلطفی کن بنگر سوی « مظفر »
 درویش چشم دارد بر لطف شاه — زاده



آنها که بود بر سر ، سودای دلارا می
 از هر طرفی هر کس ، شاد از تو به پیغامی
 چون روی دلارایت ، روشن نبود صبحی
 چون آن قد رعنائی ، سروی بلب جوئی؟
 ساقی قدحی در ده ، افسانه کی کم گو
 زاهد طلبد جنت ، من خاک سر کویت
 تا چند کشی خود را ، در بزم نکو رویان
 از بهر نثار راه ، نقد دل و جان بر کف
 یک لحظه «مظفر» را ، بر خوان کرم بر خوان
 هرگز نبود اورا ، یکدم بدل ، آرامی
 مسکین دل مارا کن ، خرسند بد شنای
 چون زلف سمن سایت ، تاری نبود شامی
 چون آن رخ زیبائی ، ماهی بلب بامی؟
 کز جم نبود در دور ، جز زمزمه جامی
 اندر خورخود دارد ، هر کس طمع خامی
 یکروز غنیت دان ، در صحبت بدنای
 شاید که صبا آرد ، مارا ز تو پیغامی
 بر سفره خاصان ، کی نقصان رسد از عامی



از عشق تو ای نگار جانی (۱) دارم بدل آتشی نهانی

پیرانه سرم فکنده در سر ؛ سودای تو عشق نو جوانی
 دور از تو شدم ز ناله چون نال ، روز و شب و هفته و مه و سال
 میسوزم و می نبرسیم حال ، این است طریق مهر بانی؟
 تا شد برخ تو چشم من باز ، بر دوختیم دو دیده چون باز ،
 بر خاک چو ماهیم میانداز ، این چشمه آب ز ند گانی
 از من دل و دین و طاقت و هوش ، بردی و نمود یم فراموش ،
 من با غم هجر تو هم آغوش ، تو با دگران بشادمانی !
 با آنکه ز خدمت تو دورم ، عشق تو بسر فکنده شورم
 زیر قدم غمت چو مورم ، مور است مثل بناتوانی
 آئین تو جز جفا نباشد ، یکجو بدلت وفا نباشد ،
 با خلق خدا روا نباشد ، کردن همه روزه سر کرانی
 شب تاب سحر ز دل کشم آه ، از حال دلم نه ای تو آگاه
 من درالم و غم ، تو ایشاه ، در عشرت و عیش و کامرانی

ای سرو روان و گلشن جان ، یکدم بچمن در آ، خرامان
 تا کس نزند بطرف بستان ، حرف گل و سرو بوستانی
 ای ماه دوهفته روی بنما ، برقع تو دمی ز چهر بگشا
 تا کس نکند دیگر تماشا ، بر طلعت ماه آسمانی
 ای لاله عذار سرو قامت ، بر خیز و بیا نما قیامت
 تا آنکه مرا کند ملامت ، پیش تو شود زخویش فانی
 کر لطف اله گرددم یار ، بندم در دل بروی اغیار
 بنشینم و بر مراد دل زار ، از دیده کنم گهر فشا نی
 میرفتی و دوستان از پی ، مست تو و مستی تو در پی
 چون ژاله بلاله بر رخت خوی ؛ از تاب شراب ارغوانی
 تا چند «مظفر» از فراقت ، نالده همه شب ز اشتیاق
 روزی چه شود که درو ثاقت ، او را ز سر کرم بخوانی ؟!

☆☆☆

اگر که ماه رخت را عنان بگردا نی	ز مهر پیر غمت را جوان بگردا نی
ترا که گفت که از زلف سنبل آسایت	بروی روی چو گل ، سایبان بگردا نی
چه میشود اگر ایدل ز ناز لعل لب	بیک دو بوسه مرا کامران بگردا نی
پوش چهره که ترسم ز حسرت رویت	ز گریه چشم مرا خوفشان بگردا نی
دلا بمقصد اصلی نمیرسی گر سر	ز آستانه پیـــــر مغان بگردا نی
قدم بطارم اعلی گذاری ای درویش	اگر تو چشم از این خاکدان بگردا نی
براه عشق «مظفر» هزار دام بلاست	از این طریقه مبادا عنان بگردا نی

☆☆☆

امروز گذشت از برمن چشم سیاهی	بر بود ز دستم دل و دین را بنگاهی
حقا که بود سلطنت اندر خورآن ترک	کاراسته از زلف و خط و خال سپاهی
بینی اگر آن قامت و رخسار بگوئی	سرو ی بقبائی شده ماهی بکلاهی
دل در طلب شهد لبش میشد و ناگاه	اندر ز نخش گشت نگونسار بچاهی

کی در نظرش جلوه کند مهری و ماهی
 داند که ندارم من دلخسته گناه
 گر بر کشم از سینه زهجران تو آهی
 هر نیم شبش نیست نهانی بتو راهی
 یارسته لب آب بقا مهر گیاهی ؟
 بالله نبود کوه گران در خور کاهی
 در هر دو جهاناش نبود جز تو پناهی



چند بردیده عاشق کنی جلوه گری ؟
 عاقل از دانش دیوانه بدبوانه تری
 زاهد صومعه و جبهه و ذکر سحری
 چشم جادوی تو دل میبرد از حور و پری
 تو که از عالم اسرار نداری خبری
 بار آلهای مددی تا که کنم پرده دری
 آیدت زیر نگین اوج ثریا و ثری



از حال عاشق زار آنجا پیر خبری
 چون میشود که مها بر مشتری نگری
 و اندر دل تو بقا یکجو نکرد اثری ؟
 سرو قبا بیبری ماه کله بسری
 شاید که روز وصال یابم ازو شکری
 از کبر و ناز نکرد خندان بمن نظری
 کمتر شمرد مرا از خاک رهگذری
 دشمن بحیله برد هر دم ازو ثمری
 کوهرهی که کنم همراه او سفری

هر کس رخ زیبای تودر خواب به بیند
 بی پرده اگر شیخ به بیند رخ آنشوخ
 ترسم که ز سوزم همه آفاق بسوزد
 گمراه جهانی بود آنکس که بهستی
 خطست که سر بر زده گرد لب نوشت
 تا چند نهی بار غمت بر دل زارم
 از خاک درخوبش مرا نم که «مظفر»

ایکه هر لحظه در آمی تو بشکل دگری
 هر کس اندر دل خود عشق ترا میورزد
 من و میخانه و بیمودن پیمانه ز می
 آدمی نیست بدین حسن و ملاحه که تراست
 برو ای زاهد و منع دلم از عشق مکن
 در میان من و جان پرده تن گشته حجاب
 ای «مظفر» اگر ت سلطنت فقر دهند

ای باد اگر فتدت بر کوی او گذری
 گو ماه روی ترا از مهر مشتری یم
 از سوز ناله من آمد حجر بفغان
 چون قامت و رخ تو هرگز ندیده کسی
 از هجر شهید لب تلخی نشد همه شب
 رفتم بدرگه او گریان بعجز و نیاز
 خاک رهش شدم و بر من گذر نمود
 از نخل قامت او خار است قسمت من
 زین هم رهان وطن بگرفت سخت دلم

ایمرغ جان که شدی پابست دام بدن
روز «مظفر» زار از هجر شد شب تار

☆☆☆

ای سرو خوشخرام ز بستان کیستی ؟
جمعی شدند جمله پریشان موی تو
درهای فتنه چشم تو بر خلق باز کرد
حیران شدند عارف و عامی ز روی تو
فرمان برند شاه و گدایت ز جان و دل
بیروشنی روی تو روزم چو موی تست
دست کسی بدامن وصلت نمیرسد
پروانه سان ز آتش روی تو سوختم
بردی دل از «مظفر» و غیره دل از تو برد

وی نو شکفته گل ز گلستان کیستی ؟
تو در میان جمع پریشان کیستی ؟
مفتون تو خود بزرگس مستان کیستی ؟
من در تحریم که تو حیران کیستی ؟
ای نازنین تو در خط فرمان کیستی ؟
شبهای تیره شمع شبستان کیستی ؟
یا لاله چپ تو دست بدامن کیستی ؟
شب تاسع چو شمع ، تو سوزان کیستی ؟
آن تویم ما و تو خود آن کیستی ؟

☆☆☆

ایکه یار مرا تو خود یاری
ترك آن ترك لا ابالی گوی
او دل از خلق عالمی بر بود
من ندیدم چو مردم چشمت
نبود در حد یقه آفاق
گل روی تو هر که چون من دید
روی تو زیر موی مشکینت
گر خرابم کنی شوم آباد
من گرفتار روی و موی توام
ترك چشمت بقصد اهل نظر
ایکه از عشق نیستی آگاه
ایخوش آن دل که روز و شب دارد

بیوفامی کن از وفا داری
زانکه گفته است ترك بسیاری
تو دل از او روده ای باری !
بجهان ترك مردم آزاری
همچو تو سرو ماه رخساری
نکنند رو بسوی گلزاری
آفتابی است در شب تاری
زانکه در ملك دل تو معماری
تو ندانم کجا گرفتاری
دارد از هر طرف کما نداری
پیش ما کم ز نقش دیواری
جای در چین زلف دلداری

بوی گل بر مشام آن نرسد که ندارد تحمل خاری
ای «مظفر» بکش جفای نگار که تو در عاشقی گرفتاری

☆☆☆

ای آنکه بملک خویش شاهی میکنی بگدای خود نگاهی
ما مور ضعیف پای مـــــالیم تو صاحب جاه و دستگاهی
خاک ره تو شدیم و بر ما پائی ننهی تو گاهگاهی؟
جز بار غم تو بر دل ما کوهی ننهادی کس بگاهی
پر کرده غمت فضای دل را چندانکه نمانده جای آهی
گردیدرها چو دل ز زلفت شد در زنجت نگون بچاهی
گیرم که ثواب محض باشد در کیش تو قتل بیگناهی
لیکن چه کنی تو، آنکه نبود جز خاک در تواس پناهی؟
باشد قد تو بمثل سروی کس چون رخ تو ندیده ماهی
کی سرو بیر کند قبائی کی ماه بسر نهد کلاهی
نازم بدلاوری دلبـــــر کو یگتنه تاخت بر سپاهی
شاهد دل شیخ برد و بیدل جز ناله نبا شدش گواهی
گمراه بود بکیش عشاق آنکش نبود بدوست راهی
صد عهد نمودی و شکستی آخر بغلط کن اشتباهی
از میکده رانده شد «مظفر» رو کرد بسوی خاتماهی

☆☆☆

ایکه بر کشتن عشاق خیا لی داری فرصت باد که خوش عزم قتالی داری!
خون ما بیگنهانرا بلب تشنه مریز تو که در تنگ شکر آب زلالی داری
بگشا لب بسغن ای بت شیرین حرکات تا بدانند که چون حسن مقالی داری
ای شب هجر مگر روز قیامت ز تو زاد که بهر لحظه اثر کردن سالی داری
ای تن خسته بسختی شب هجر بسا ز گر بدل آرزوی صبح وصالی داری
ای گدای در میخانه، جم وقت خودی تا پراز درد بکف جام سفالی داری

پیر میخانه مرا گفت که با شیخ بگوی
لاف آزادگی و کوس تجرد کم زن
بجز از عشق و بالست کمالات ای شیخ
ای «مظفر» تومده دامن همت از کف
صرف می ساز اگر وجه حلالی داری
تو که در خانه خود فوج عیالی داری
پس تفاخر مکن از اینکه کمالی داری
گر بخاطر هوس جاه و جلالی داری

تغزل در تبریک تأسیس انجمن ادب تهران

با اهل ادب جانا گویا سخنی داری
ای صورت رحمانی در کسوت انسانی
یک چند بدی پنهان امروز شدی پیدا
برخیز بشکرانه می ریز به پیمانه
زان نقطه موهوم تلخی دوسه باما گو
ای معنی زیبایی وی صورت رعنائی
با سلسله مویت گفتم ز پریشانی
از نرگس فتانت بس فتنه بپا کردی
گر یار سلیمانی در کشور جم از چه
ور قائد اسلامی در شهر مسلمانان
جامه زشرف پوشی در امن و امان کوشی
مردانه گیت این بس کز جامه مسکینان
روزی ز سر احسان میبرس «مظفر» را
کز لاف و خط و خالت خوش انجمنی داری
در عالم جسمانی هر لحظه فنی داری
در چشم و دل یاران سر و علمنی داری
اکنون که ز قد و خد سرو و سمنی داری
تا مدعیان دانند شیرین دهنی داری
طرز سخن مائی جانی و تنی داری
جمعی دل دیوانه در هر شکنی داری
در بین ملل هر دم نوع فتنی داری
انگشتی زنهار از اه — رمنی داری
بهر چه نهان راهی با راه — زنی داری
در حفظ لسان جوشی حب وطنی داری
هر روز بفرمی شیک نو پیرهنی داری
تا هموطنان گویند خلق حسنی داری



بده ساقی مراجع شرابی
ز وصل خویشتن آباد کن دل
چه آتش درد دلم هجرانت افروخت؟
برافکن برقع از رخ تا خلاق
ز عشق نرگس مستت نیاید
مگر ای دلبرم — — — — — زیزی
بزن بر آتش سو زنده آبی
که یابی گنجها اندر خرابی
که میآید از او بوی کبابی!
میان شب به بینند آفتابی
مرا شب تاسحر در دیده خوابی
که می بینم دمام در شتابی

گلی از گلشن رویت نچیدم همی میگیری از چشمم گلابی

☆☆☆

تو اگر نقاب از آن رخ همچو مد گشائی
دل هر که دید رویت بیکی نگه ربائی
دل من نوای من بود و تو بردیش بشوخی
پس از این چه بایدم کرد بدرد بینوائی؟
همه کس ترا ستا یند بقدر دانش خود
نسرود کس بعالم صفت ترا کماهی
عجب آنکه در وصال تو من از فراق نالم
بحضور تو خروشم ز غمت که در جدائی
تو بجای مردم چشم بدیده کرده مسکن
بتو عالمی بدیدیم و تو در نظر نیائی
بروای فقیه و منعم منما ز عشق جانان
که اگر رخس به بینی گذری ز پارسائی
اگرم گدای کویش نظری کند برحمت
نخرم بهیچ مق—دار اساس پادشاهی
مگر ای صبا بکویش گذرت فتاد کاینسان
دم چون مسیح دارد نفست بجان فزائی
ز «مظفر» ارچه یادی تو نمیکنی ولی او
نکند ترا فرامش بدعای صبحگاه

☆☆☆

جانا ز وفا بنگر بر عاشق شیدائی	کز عشق تو اش نبود يك لحظه شکیبائی
شیخی که بشهر ما معروف بتقوی بود	شد در غم عشق تو مشهور بر سوائی
عاشق مشوارخواهی آسایش کیتی را	گر مرد ره عشقی کن ترك تن آسائی
چون قامت موزونت اندر چمن خوبی	سروی نبود بر پا با اینهمه رعنائی

پیش گل رخسارت خوارست گل و گلشن
 درروضه رضوان نیست گل چون تو بزیبائی
 بر ساحل چشمانم بنشین و تماشا کن
 شاید که دلت سوزد بر مردم دریائی
 خاموشی و در عالم پیچیده صدای تو
 پنهانی و موصوفی بر شاهد ه——رجائی
 شادم اگرم خوانی یا از در خود رانی
 من بنده فرمانم بر هر چه که فرمانی
 یا دیده عاشق را بر ناولک مرگان دوز
 یا جلوه ممکن اینسان بر چشم تماشائی
 تاروی ترا باشد این تابش خورشیدی
 چشمان «مظفر» راست آن بینش جو یا می
 سر پنجه صبرم را نیروی غمت بشکست
 جانرا نبود بی تو با زوی توانائی



چه خبر داری از آن رشک پری	که شده است از من دلخسته پری؟
اگر تویی خبر نیست از او	خبری ذکر کن از بیخبری
چنگ ناکرده ندارد سر صلح	ترک مست است و بخلقت جری
گر قمر نیست چرا کرده بیا	بجهان فتنه دور قم——ری؟
همه خار است از او قسمت من	دگران را شده نخل تم——ری
چون فلک در طلبش ره سپرم	نشوم خسته از این ره سپری
خون شد از حسرت و نشنید دلم	تلخی از آن لب لعل شکری
اگرم دست ده——د نگذارم	که تو در خاطر غیــری گدزی
پری از شرم تو در پرده بماند	چون تو بی پرده کنی پرده دری

آخر این جلو طـاوسی تو
عقل از عقل کند سوی تو سیر
من و میخانه و پیمودن می
عشق آئین « مظفر » شد و نیست
بردا از سر روش کبک دری
من دیوانه بدیوانه گری
زاهد و مسجد و ورد سجـری
بجز این پیشه — مرد هنری



دلی کور است وصل گلهزاری
چنین دلرا زغم اندیشه ای نیست
چه خوش باشد حریفی با حریفی
کناره چسته هر یک از دو عالم
حدیث وصل گل بشنوز بلبل
قرار ازمن ربود آن ترک طناز
ترا از شهر یاری عار آید
مدار کار ما بر خوان عشق است
بتا چندانکه بتوانی جفا کن
مرا چون خاک عشقش داده بر باد
بیا بنشین تو بر چشم « مظفر »
بود خرمتر از فصل بهاری
که غم را در چنین دل نیست باری
بصحرا در کنار مرغ — زاری
که حاصلشان شود بوس و کناری
که هجرانش بدل بشکسته خاری
چه می خواهد دگر از بیقراری؟
گرت افتد گذر بر شهر یاری
از این بهتر ندارد کس مداری
که چون من کس نیایی بردباری
ترا بر دل ز من نبود غباری
چو سروی در کنار جو یاری



دل برده از کفم بنگاهی غزالکی
تنها نه من اسیر سر زلف او شدم
افتاد تا بر آن خم ابرو دو چشم من
مضرب عشق دل بخروش آوردم چو چنک
بسیار سرو ناز بدیدم به — رچمن
عمری گذشت روز و شبم در خیال دوست
دستی بدل مرا ننهاده است ای عجب
ای پادشاه حسن بعشاق رحم کن
شیرین و شوخ آهوی خوش خط و خالکی
یابست او بود دل ه — ر با کمالکی
گفتم که بدر را شده حاجب هلالکی
تا حسن یار داده مرا گو شم الکی
چون قامت تو یافت نشد نو نهالکی
او را بسر نه او فتد از من خیالکی
انگشت او چرا بدر آورده سالکی
کاین ملک را یقین بود آخر زوالکی

چندین هـ — زار نکته بود شرط دلبری معشوقه نیست هر که نماید جمالکی
 بپمال وصل روی نکو یا ن بود محال ایکاش داشت عاشق بیچاره مالکی
 غمهای عاشقان رخ و زلف خویش را از لوح دل زدای بغنچ و دلالکی
 خواهی نهان شو از نظرو خواه جلوه کن دلرا بود بیاد تو و جدی و حالکی
 مشکن دل « مظفر » مسکین بسنک کین کاین کوزه را بیجر بود اتصالکی

☆☆☆

دلم تا پا نهاد اندر خم زلف گره گیری
 خلاصی جست ، گفتم تاابد دراین گره ، گیری
 دو ترك مست خونریزش ، دو چشم فتنه انگیزش
 بقصد قتل ماهریك بكف دارند شمیری
 بعشاق ای نصیحت گو ، ملامت روز شب کم کن
 که دل زو میرود از دست و مارا نیست تقصیری
 دو زلف پر خم و چینش سحر در خواب من آمد
 از او غیر از پریشانی نکردم هیچ تعبیری
 خرابی میکند دل آخر ای لطف خدا دستی
 که این ویرانه دارد روز و شب امید تعمیری
 کمال و حسن جانانم بتقریر و بیان ناید
 مدد از خامه میخواهم که دارد دست تحریری
 « مظفر » سرمتاب از عشق اگر پایت بسنک آید
 مرید شیخ و زاهد شو گرت ناید بكف تیری

☆☆☆

دیدم امروز عجب دلداری سرو بالائی و مه رخساری
 ماه را نیست بسر کیسومی سرو را نیست بپا رفتاری
 رویش اندر کنف موی سیاه آفتابی است بشام تاری
 چینی از حلقه زلفش چینی تاری از طره او تا تاری

ترك مستش بنگه خونخواری	ناوك غمزه او خون ریزی
در همه روی زمین هشیاری	نرگس مست سیاهش نگذاشت
دارد از زلف چیرا زناری ؟	گر نه ترسا بود آن ترك پسر
صحبت گل نبود بی خواری	دلیم از دست رقیبش خون شد
عاشق بی سر و پا بسیاری	چون «مظفر» بودش در عالم



رخ نمودی عالمی را محو و حیران ساختی
 زلف کردی شانه جمعی را پریشان ساختی
 روی و موی خویش را تا جلوه دادی در جهان
 صد هزاران رخنه اندر کفر و ایمان ساختی
 بی سبب گر کشتن عشاق صعب و مشکل است
 کار مشکل را تو با يك غمزه آسان ساختی
 وه که از شهید لب لعل روان بخش ز شرم
 خضر را لب تشنه دار آب حیوان ساختی
 ز آتش عشق تو روشن گشت شع کاینات
 خود ز نور و نار او فردوس ویران ساختی
 عقل را راندی و خواندی ، رفت و آمد سوی تو
 در خم چو گمان امرش گوی فرمان ساختی
 در حقیقت طالب و مطلوب کس غیر از تو نیست
 عاشق و معشوق را روپوش و عنوان ساختی
 ذات و اسماء و صفات مظهري کامل نداشت
 لاجرم آئینه ای از عین انسان ساختی
 اندر آن آئینه بنمودی جمال خویش را
 آشکارا صد هزاران زار و حیران ساختی



دهندم گر سوی میخانه راهی	شود اینکوه غم چون پر کاهی
که می بخشند کوهی رایکاهی	در آن در که نباشد نا امیدی
بود بالا تر از هر پادشاهی	بچشم من (۱) گدای پست اینکوی (۲)
بآهی بشکند قلب سپاهی	در این میدان فقیر ژنده پوشی
ز چشمی اشکی واز سینه آهی	مباد از تو رسد بر چرخ و افلاک
که از سوز درون گوید: آلهی!	حذر کن از دل غمدیده زنهار
که یابی چون سلیمان دستگاہی	مکن پامال موری را براهی (۳)
نخواهد قاضی از عاشق گواهی	بغیر از اشک سرخ و گونه زرد
بود خوشتر ز صدر خانقاهی	«مظفر» را در میخانه عشق



عاشقانرا پیش نازت جز نیاز اینک فنی، نی
 عشقبازان تو بسیارند لیکن چون منی، نی
 عاقبت گمگشته دلرا جستم اندر چین زلفت
 گفت رو کاندلر جهانم زین نکوتر مأمنی، نی
 من بسی در گرد هر گلزار کردستم تماشا
 چون گل رویت بزبانی گلی در گلمشنی، نی
 هر که را خار غم عشقت فرو در پای دل شد
 جز بموگانت گرش خواهد بر آرد سوزنی، نی
 روشن است این نکته اندر خاطر روشن ضمیران
 کویم از چون ماه رویت آفتاب روشنی، نی
 چشم مستت هر که را بیند زند راه دل و دین
 در همه روی زمین اینگونه ترك رهزنی، نی

چون بود ابرویت و مژگان کمان و تیر رستم

لایق پیکان خونریزیت بجز رو مین تنی ، نی

گر بگرد خود پریشان سازی آن زلفین پر چین

روز هیچجا بیت نکا را احتیاج جوشنی ، نی

عاشقی مخصوص اهل ذوق گردید از نخستین

ای عزیز من محبت در خور هر کودنی ، نی

واعظا کم ده بقصر روضه رضوان فرییم

در دو عالم خوشترم از کوی جانان مسکنی، نی

نی من تنها کمند عشق را کردن نهادم

ای «مظفر» در جهان زین رشته بیرون گردنی، نی

مرا جز عاشقی نبود گناهی

که هر دم میخورم تیرنگاهی

بیا بر ساحل چشمم نظر کن

گرت باشد هوای سیل گاهی

اگر سروی چرا پوشی قبائی؟

و گر ماهی چرا دوزی کلاهی؟

توای سنگین دل آئینه رخسار

حذر کن گر کشم از سینه آهی

دلم تا از خم زلفت رها شد

فتاد اندر ز نخدانت بچاهی

بغیر از خط سبزت کس ندیده

که از رخسار مهر وید گیاهی

بی تاراج ملک دل دو چشم

کشیدند از صف مژگان سپاهی

مده پندم ز عشق ای شیخ کامل

که غیر از راه عشقم نیست راهی

اگر کوهی براه صرصر عشق

شود مقدار تو کمتر ز کاهی

دلم را زلف تو دزدید و نبود

مرا جز مصحف رویت گواهی

«مظفر» سربنه بر خاک بایش

اگر داری امید دستگاہی

مرغ دل تا بر سر کوی تو پیدا کرد راهی

نر گس مست تو اش زد ناوک تیر نگاهی

دل‌رها ناگشته از زنجیر زلفت ترسد از آن
 بار هجران غمت در مسکن دل جای دادم
 ای طیب جان در این سودا زیان نبود خدا را
 یکدم اندر ساحل چشمم بیابنشین و بنگر
 تو امین حضرت سلطان و من کمتر گدایت
 چاه‌ای اندر مدیحت عرضه در مولود کردم
 کز قضا ناگه بیفتد در زنجیرانت بچاهی
 آنچنان کز سینه نتوان آمد و شد کرد آهی
 بر سر بیمار عشقت کن عیادت گاه گاهی
 تا بدریا پی‌بری از اتصال سیل گاهی
 جز گدائی نبودم دیگر در این دعوی گواهی
 بهر اظهار جوابش زین غزل شد داد خواهی

ای «مظفر» خلق را خوش دیده بر کفش و کلاه است

باید از اول کنی تحصیل کفشی و کلاهی



فصل دوم

قصائد



عذر خواهی

ایا میر سخن پرور الا ای شاعر غرا
 که نشر ونظم تو برتر بود از نزه (۱) وشعرا
 مکیر از بنده چون از بیخودی سرزد خطا ازوی
 که مولا را بود پیوسته چشم بخشش از مولا (۲)
 دلیل بیخودی گر خواهی از من قصه ای دارم
 یکی بکشاد و گوش از روی مهر، آن قصه کن اصفا
 رهی را پیش از آن ساعت گذر افتاد بر جا می
 که بودی از قضا جمعی دراویش ورنود ، آنجا
 رساندم عشق و ننشسته بنا که پیران محفل
 بمن در داد غلیانی که این است ارمغان ما
 گرفتم زو ولیکن غافل از آن راز پنهانش
 که عاقل را کند دیوانه و دیوانه را رسوا
 زدم چون دم بر آن غلیان دمی نگذشت از آن دم
 که دیگر گون بچشم شد همه دنیا و ما فیها

۱ - نزه نام ستاره ایست (شمس اللغات)

۲ - مولای اول بمعنی بنده و مولای دوم بمعنی خداوند است

غرض گشتم روان زانجا رسیدم تا بکوی تو
 بهالی که خبر از سر نبود و آگهی از پا
 خطائی گر ز من سرزد در آنجاالت مگیر از من
 که معفو است بیخود از خطا در جهرودر اخفا
 زمن بپذیر عذر آنسان که پذیرفتند دا نا یا ن
 از آن کان شعر نیکو گفت و عذرش گشت پا برجا
 «اگر ته جرعه ای خوردی مگیر از من که بد کردم

یابان بود و تا بستان و آب سرد و استسقا» (۱)
 «مظفر» بیش از این مبرم مشو در عذر آوردن
 که باشد راز پوشیدن طریق مردم دانا

در مرثیه

ای فلک برهم زدی اسباب خاص و عام را
 از جهان بردی جناب حجة الاسلام را
 بختگانرا از شرار این مصیبت سوختی
 هم بر آوردی زجان دود دل هر خام را
 کام اهل علم شیرین بود از فتوای او
 تلخ ازین زهر جفا کردی جهانی کام را
 ریشه علم و عمل را تیشه ظلم تو کند
 تا ندارد کس دیگر چشم نمر اکمام را (۲)
 آنچنان کردی جهان را تیره در چشم خرد
 کاذم اکنون فرق نتوان کرد صبح و شام را
 سقم و بیماری و تنگی و گرانی داشتیم
 داغ او آمد ز خاطر برد آن اسقام را

از وجودش دین و دولت را بسی آرام بود
 رفت و برد از دین و دولت طاقت و آرام را
 هر که را می بینم از دانا و نادان زین عرا
 ریزد از موگان بدامان اشک خونین فام را
 فی المثل صهبای شرع مصطفی را جام بود
 سنک انداز قضا ناگه شکست آن جام را
 چون صفا در مروه ورکن و مقام امساله نیست
 حاجیان را گو مبندید این سفر احرام را
 حیلها ها انگیخت چون روباه پیر این زال چرخ
 تا ببرد از بیشه هستی بر و ن ضرغام را
 قرنهای آبای علوی را بیا یست انتظار
 تا چو او فرزندی آید مادر ایام را
 یا رسول الله نظر بگشا کنون بگسسته بین
 بی وجود حجت شیرازة اسلام را
 باز تأیید کسی فرما ازین پس در جهان
 تا رساند از کلام حق بخلق احکام را
 شیعیمان چون بی پدر گشتند از جور سپهر
 برکش از روی کرم دستی برخ ایتم را
 ای «مظفر» بیش از این ؛ از این مصیبت دمزن
 کانش آهت بسوزد دفتر و اقلام را

بهاریه

بهار از نوشد آشکارا ، دمیده سبزه بطرف صحرا
 نسیم خیزد چنان مدارا ؛ که بر نخیزد غبار غبرا

دوباره نر کس کشوده دیده ، بنفشه طرف چمن دمیده

باله ژاله زبس چکیده ، چنانکه خوی بر عذار عذرا

بتخت شاهی نشست چون گل ، زدل بر آمد فغان بلبل

بصحن گلشن فکند غلغل ؛ که کرد رخنه بقلب خارا

نشسته جمعی بهر کناری ، بیاد لعلت بمیکساری

مگر بصحرا قدم گذاری ، که بیدلا ترا تو می دلآرا

زهجر تا کی بکنج خانه ، خورم پیای غم زمانه

زناله چون نی کنم ترانه ، مگردر آمی ز در نگارا

براه عشقت زبا فتادم ، زمام هستی ز دست دادم

بر آستان تو سر نهادم ، که تا ترحم کنی کدا را

«مظفر» از جان ره تو بوید ، حدیث شیرین لب تو گوید

سراغ کویت زهر که جوید ، به بند حیرت بود حیا را

قصیده وطنیه

گوش کن ایدوست پند پیر کهن را

دست ز دامن مدار دین و وطن را

کس نفروشد بمفت جان و بدن را

راحت جا ترا فرای و زحمت تن را

دوزد و پوشد بجای جامه کفن را

می نتوانی نشاند سرو و سمن را

چون نکنی هیچگونه درك سخن را

در ره حب الوطن بکش تو و من را

دفع عدو واجب است عاجز و زن را

حفظ کند جو جکان خویش و و کن (۱) را

تا نبرد دشمن از کف تو وطن را

دین و وطن هر دو دوستان قد بمنند

جان و بدن را بعینه دین و وطن دان

از پی دفع مخالف وطن و دین

مرد مجاهد برای دفع مخالف

تا نکنی بیخ خار بن ز گلستان

با چه زبان گویمت که حفظ وطن کن

تا من و تو در میانه هست وطن نیست

امر خدا «جاهدوا» وظیفه مرد است

هیچ کم از بلبل نه ای که بگلبن

دور نماید ز باغ ، زاغ و زغن را
تا نکنم فاش سر ، سرو علن را
کعبه حاجت مساز بیت وثن (۱) را
بازمکن همچو گل ز خنده دهن را
از تن و جان دور ساز رنج و محن را
قابل تبریک شد او یس قرن را
راه هزیمت مجوی جیش فتن را
بسکه خریدی بلور و بار فتن را
باز کنی بر خود از چه باب ملن را؟
داده لجن (۲) از کف و گرفته لجن را
هیئت اسلام افکنند رسن را
کرده مرتب بدفع کف-رقشن (۴) را
کس نستاند بمفت مشک ختن را
ترك تو بستد چو کرد ترك وثن را
شانه چوزد زلف پر زچین و شکن را
خاتمه فرما زیاد حرف زدن را
از دل هر مسلمی ببرد حزن را

گاه بخوش لپجگی و گه بتـــرنم
ظاهر و باطن مباح حاکم و محکوم
دوست مر نجان ، مرو بخانه دشمن
گریه یاران بین و خنده اغیار
رشته خود را ببوش و کشته خود خور
خرقه ختم رسل که نسج وطن بود
تا علم اقتصاد بر نفـــرازی
خرد شدی از شکستی بدرستی
کافر اگر نیستی بتقویت کفـــر
تا که بگویند این و آن که فلا نی
نقطه اولی اگر شوی بکلویت
کسب کمال از کمال (۳) کن که در اسلام
دم ز خطا گر ز ند بعالم اسلام
دین و دلم را از آن دو زلف چلیپا
بس دل کم گشته یافت ترك پریرو
قول و قلم را بدل بسمعی و عمل کن
باد صبا با کمال لطف وزان شد

در مرثیه امام حسین (ع)

دلا گر غم خوری میخور غم شاه شهیدانرا
غم آن زخمهای بیحد و آن جسم عریانرا
چو برنوک سنان رأس منیر شاه خوبان شد
بیاغ خلد زهر را چاک زد از غم گریبانرا

۱- بت ۲- گل ته آب ۳- مقصود مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) سردار معروف ترکیه
است ۴- مخفف قشون است

ز جور کینه عدوان بیا در کربلا بنگر
 برد دیوی بی انگشترا انگشت سلیمانرا
 چگویم از جفای سازبان شوم بداخته—
 که ببرید از جفا دست امیر عرش ایوانرا
 چو اندر مجلس ابن زیاد شوم بداخته—
 نهادند از جفا رأس شهنشاه شهیدانرا
 نمود آن بی‌حیا حمد خدا از قتل آن سرور
 بخشم آورد از این حمد و از این شکر یزدانرا
 طلب بنمود اهل بیت را در مجلس آن کافر
 ز کف داد آن لعین از این طریق دین و ایمانرا
 بتخت زر نشانید آن شقی گبر و یهودانرا
 بیا واداشت از کین عابدین زار گریانرا
 مخاطب کرد زینب را و گفتا عاقبت دیدی
 عیان کردی خدا فرق میان حق و بطلانرا
 حسین میخواست سر پیچد ز فرمان یزید اما
 خدا کرده است بر نام یزید امروز فرمانرا!
 بحمد الله که او شد کشته در دشت بلا از کین
 سزاین است هر کس سربه پیچد حکم سلطانرا!
 ز دست زینب بیدل عنان صبر و طاقت شد
 بگفتا زین سخن برخود خریدی خشم رحمانرا
 حسین فرزند آنشاهی بود کز آسمان جبریل
 بیاورد از برای او همه آیات قرآنرا

قصیده در میلاد حضرت امیر (ع)

ساقیا وقت صبحی شد بر آور سر ز خواب باده روشن بساغر ریز پیش از آفتاب

همچو نندان پشت پا بر فرق این دیر خراب	مست و مخمورم کن از جام محبت تا زخم
فرق نشناسم میان آب ، از نقش سراب	زان میمده تا که چشم دل از آن روشن کنم
می بده تا رستم آسا بفکنم افرا سیاب	عقل چون افرا سیاب آمد بمیدانگاه عشق
باشدم عزم سواری ، انوری گیرد رکاب	آنچنان مدهوشم از می کن که گرم رخک طبع
از جمال شاهد معنی بر اندازم تقاب	تا که در مولود خورشید ولا بت دم زخم
غیرت افلاک شد خاک قدوم بو تراب	آنکه از مولود مسعودش حرم شد محترم
تا تولد شد خدا را سجده کرد آن مستطاب (۱)	خانه زاد حق شهی را دان دلا کاندر حرم



بهر دفع چشم بد در بزم او چون معجری است
 چرخ و در وی چون سپند انجم بسوزد التهاب
 اندر این عشرت ز دست جود بهر خاص و عام
 سیم وزر ریزد بیابی همچو باران کز سحاب
 هر که دید این بزم عیش و سرور را بی اختیار
 گفت از روی تعجب اذه شیئی عجاب
 باری این عشرت مبارکباد از حق بر امیر
 کانتظام اندر ممالک هست زان عالیجناب
 ای در بحر کرامت وی جواد نامجوی
 وی به چرخ جلالت ای امیر کامیاب
 شعری از سلمان ساوجی بیاد آمد مرا
 بهر وصف بزم عیشت ای جناب مستطاب
 « مجلس عیش ترا ناهید میگوید سرود
 خیمه قدر ترا خورشید میتابد طناب »
 ذکر عیش با صوابت چون نکنجد در بیان
 بس « مظهر » ختم کن والله اعلم بالصواب

تا بود سنت نکاح و عیش در شرع رسول
تا که از فعل زنا جویند مردم اجتناب
دائماً باشید در شادی و عیش جاودان
هم بحق جاه و قرب حضرت ختمی مآب

در مدح بنان السلطنه رئیس دارائی فارس

و تقاضای مخارج عروسی

اکنون که کار فارس بخوبی منظم است
یعنی « بنان سلطنه » دستور کل که خود
پیوسته بهر پاس اساس جلالتش
ظل الهی است چو او ظل شه بود
شمسیر شه مظفر و کلک خدا یگان
در خامه اش که میکند اثبات معجزات
گرچه مؤخر از وزرای گذشته است
هر کس که گشت مورد انعام عام او
از قعر بحر فقرم اگر دست جود او
بر عزل و نصب ظالم و عادل بهر دیار
عالم تمام فخر کنند از وجود او
آنی فراغتش نبود ز انتظام ملک
کی حاسدش ز دست حسد جان بدر برد
تنها نه من ز مدحت او عاجز آمدم
ای خوشه چین خرمن بخشایش تو من
هستی تو آن جواد که با کف جود تو
در شوره زار اگر نظر لطف تو فتد
اندر سرم خیال نکاح است و وجه نیست

نظمش ز انتظام وزیر معظم است
پیش کفایتش همه روی زمین کم است
شیر فلک مثابه کلب معلم است
در زیر سایه اش همه خلق عالم است
فتح مصور آمد وجود مجسم است
بی شبهه حل و عقد جهان جمله مدغم است
لیکن ز روی رتبه ز آنها مقدم است
اندر زمانه دربر خاصان مکرم است
بخشد نجات عیش جهانم مسلم است
در نوك کلک او سر هر شادی و غم است
یعنی که حضرتش بجهان فخر عالم است
پیوسته در حمایت دولت مصمم است
کاورا حسد هر آینه در قلب چون سم است
بر هم گنان بهر که نظر کردم ابکم است
کمتر گدای در گه جود تو حاتم است
خاک زمانه بر سر دینار و درهم است
باردگر چو در نگری سبز و خرم است
گر همتت مدد نکند، عیش ماتم است

یکدم اگر نظر بمن بینوا کنی
هر کس شود ز رای منیر تو منحرف
در انتظام ملک ز تایید کردگار
ختم ثنا « مظفر » از آن کرد بر دعا
شادی بود از آن تو و غم برای خصم
چندان بمان بصدور صدارت بکام دل
یکدم افتخار من از فیض آندم است
در دیده صبح روشن او شام مظلم است
تدبیر تو و هماره بتقدیر توأم است
کاین مدح با صفات تو چون قطره ویم است
تاضد یکدیگر بجهان شادی و غم است
تا بشگری که چاه لبالب زشبنم است

در میلاد مظفر الدین شاه و مدح آصف الدوله

حکمران فارس

رسید مژده که میلاد شاه ایران است
سرملوک جهان پادشه مظفر دین
پناه دولت و دین شاه کشور اسلام
گرفت آصف دولت به مملکت جشنی
ستوده حضرت اشرف که حکمرانی او
مهرین معزز دولت کهین برادر او
نمود برپا جشنی نظیر جشن سده
پی سلامت سلطان گشود باب عطا
کنون بدست و دل احسان کند زرو گوهر
هر آنکه دیر در آید بخوان نعمت او
همیشه سایه شاه مظفری باشد
بدین نوید اگر جان دهیم شایان است
که بر تمام سلاطین ارض سلطان است !
که ملک کالبد است و وجود او جان است
که رشک و غیرت جشن جم و سلیمان است
گاهی بفارس بود گاه در خراسان است
که از کلاتریش فارس چون گلستان است
که پر زعیش و نشاط و تهی ز نقصان است
چونیک یافت که ابقای شه باحسان است
کز این دو غیرت بحر است و آفت کان است
همیشه تا بود اندر جهان پشیمان است
که آفتاب جهانتاب و ظل یزدان است

قصیده در وصف سخن و مدح حضرت امیر «ع»

خوش آنزمان که خرد جهل را عنان گیرد

سخن بنور معارف چو خور جهان گیرد

طلوع شمس حقیقت شود ز مشرق علم

سواد ظلمت جهل از میان کران گیرد

بساط چهل ز هر سو شود نور دیده
 لَوای علم و ادب اوج آسمان کیـــرد
 سخن صلا ی سخنور ز ند بمحفل انس
 ادیب ، نکته ز استاد نکته دان کیـــرد
 غرض بهــــر صه انصاف پا یمال شود
 هنر بنزد هنرمند عز و شأن کیـــرد
 سخن چو خوان کرم گسترده معارف را
 بقدر حوصله هر کس کنار خوان کیـــرد
 یکی ز جیب نبوت سر آورد بیـــــرون
 که حکم خلق ز خلاق انس و جان کیـــرد
 یکی وصی شود و مرد راه دین از او
 کلام حق را تفسیر و ترجمان کیـــرد
 یکی بعلم و عمل راه معـــــرفت پوید
 که کس نتواند گامی سبق از آن کیـــرد
 یکی حکیم شود با دلائل و برهان
 ره مغالطه محکم باین و آن کیـــرد
 یکی فقیه شود ، زهد و طاعت آموزد
 نهال خلق خدا را برایگان کیـــرد
 بصرف و نحو و لغت دیگری شود سرگرم
 یکی طریق معانی ، یکی بیان کیـــرد
 یکی بشـــــر کند فخر و دیگری برنظم
 یکی بخواندن تا ریخ داستان کیـــرد



بر سخن ز سخن دم مزین از آنکه سخن
 بآب و تاب تقدم ز بحر و کان کیـــرد

سخن ز م——رتبه جسم و جان بود برتر
 که جسم و جان ز سخن جان و جان جان گیرد
 سخن ز دل بزبان و از زبان بگوش رسد
 ز راه گوش رود جای در چنان گیه——رد
 سخن ز عرش بفرش آمده چو روح قدس
 ز خاک برتر از افلاك آشیان گیه——رد
 سخن چو آب حیات و سخن شناس چو خضر
 ز جرعه ای که خورد عم——ر جاودان گیرد
 سخن ز مهر زند سر جهان شود خرم
 سخن ز قهر رود ، عالمی خیمه——زان گیرد
 سموم قهر سخن مرجعیم راست و جود
 نسیم لطف سخن تکیه—— بر چنان گیرد
 بهار جود سخن را کنار نیست پدید
 محیط فضل سخن را کجا کران گیه——رد
 کجاست پیر خرد تا مرا بوصف سخن
 ز لطف بازوی این طبع نا توان گیرد
 که تا بمدحت خلاق و کردگار سخن
 هزار عقده مرا از سر زبان گیه——رد
 علی عالی اعلی که در ستایش او
 که مدیح سخن چاشنی جان گیه——رد
 شه سریر ولایت که ملک دینی و دین
 کهی بنوک سنان گاه با سه نان گیرد
 امید خیر در آن کله نیست صاحب را
 که رشوه از بر کرگان ، سک شپان گیرد

ز فخر افسرش از نه سپهر میگذرد
 سری که جای بر آن خاک استان گیرد
 کتیبه ای که ز نام علی مدد جوید
 عدو بپایم خود ناله و فغان کیبرد (۱)

تهجید از مشروطه و مشروطه خواهان

خاک ایران همه گر بر شود از استبداد
 تیشه عدل بچنک آرو بکن ریشه ظلم
 حرف حق را بزن و بیم ز تکفیر مکن
 تو بیاد آر ندهی خانه بدخواه وطن
 گویم معنی حریت و آزادی و چیست
 دفع اعدای وطن از سر اهل اسلام
 مال و جان صرف ره حفظ وطن ساخته اند
 بنده همت سردار (۳) و سپهدار (۴) شدیم
 از سر ما ضعفا دفع اجانب کردند
 مستبد روز و شب این شعر مناسب خواند
 فارس ویرانه شد از غارت ایلات عرب (۵)
 وقت آن است که اموال مسلمانان را
 چونکه بیدار نمی گشت محارب، بیدار
 هر کسی فسد فی الارض بود در اسلام
 امر مشروطه بدینگونه که میآید پیش

دامن دولت مشروطه ز کف نتوان داد
 اگر هست امید ثمر از نخل مراد
 زانکه بازار مکفر ز غرض گشت کساد
 او دهد ثروت و دین و وطن را بر باد
 بنده حق شو و در هر دو جهان باش آزاد
 بر مسلمانان واجب شد و کردند جهاد
 این بنائی است که «ستار» (۲) در اینکار نهاد
 که بر آوردند از باغ وطن بیخ فساد
 شاد باشند که شد صاحب دین زیشان شاد
 «طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد»
 نیست گرباورت از لار بکن استشهاد
 که بغارت بر بودند شود استرداد
 حکم او کرده در این دار چنین رب عباد
 بپایش کرد بحکم از لی نفی بلاد
 مستبد ماند و آن چیز که گویند کشاد !

۱ - در این بیت تحریفی رخ داده است

۲ - مقصود ستارخان سردار ملی میباشد ۳ - مقصود سردار اسعد بختیاری است .

۴ - مقصود سپهدار اعظم است ۵ - نسخه :

فارس ویرانه شد از غارت ترك و اعراب نیست گرباورت از بنده بکن استشهاد

چونکه قانون بود امروز بایران جاری
رکن مشروطه بتحقیق و کیل است، و کیل
انتخاب ارکنی ایخواجه و کیلی راجو
مرد دانا بجهان صنعت خیاطی را
ای جفاکش مکن از دست ستمگر فریاد
زا نکه بیعلم نشد هیچ خرابی آباد
که بود عادل و درعلم و کالت استاد
نمایند طلب از کوزه فروش و حداد!

شکایت از اوضاع و مشروطیت!

شالوده این خانه بنیاد نخواهد شد
گفتم که بمشروطه آزاد شود ملت
این کودک بیچاره در مکتب گهواره
قانون الهی را هشتیم بیک گوشه
دیدیکه اروپا شد بر باد ستم کم گو
یک تیشه در آخر زد کوهی زمین برداشت
این شاخه که بنشانندیم بی برک و گل و سایه است
هر کس که وزارت یافت تصمیم اروپا کرد
از دست ستمکاران فریاد و فغان تا کی
شادی که ترا نادان گوید بجهان رادی
گر لذت عالم را بر دادگری بخشی
بیدادگری را گر صد گونه بیازاری
مردانه کسی باید کاین حجله بیاراید
نوگشتن کابینه کی غم برد از سینه
یا رب بظهور آور آن حجت قائم را

این خانه ویرانه آباد نخواهد شد
مشروطه شد و ملت آزاد نخواهد شد!
درعلم حقوق خود استاد نخواهد شد
قانون هوایی هم انفاذ نخواهد شد
کاین ملک سلیمانی بر باد نخواهد شد
هر کوهکنی درعشق فرهاد نخواهد شد
این خار مغیلا نی شمشاد نخواهد شد
دانست که خردادش مرداد نخواهد شد
درگوش و دل ظالم فریاد نخواهد شد
هرگز بصفت بد کس راد نخواهد شد
طمعش بمذاق او چون داد نخواهد شد
هرگز زسرش بیرون بیداد نخواهد شد
عنین بعروس ملک داماد نخواهد شد
وین نیز چو پارینه نوشاد نخواهد شد
آنوعده که احمد کرد از یاد نخواهد شد

در حکمت و مدح مظفرالدینشاه

نیست صاحب نظر، آنکو بتو بینا نشود
در ازل هر که شد از گردش چشمان تومست
ترسم از روی تو غوغا فتد اندر دل شهر
یا به بیند رخ زیبای تو، شیدا نشود
تا ابد در طلب ساغر صهبا نشود
برده بر چهره بیند از که غوغا نشود

بعبادت ز پی جنت و طوبی نشود
 در ره کعبه چنین مرحله پیمای نشود
 تا تبسم نکنی حل معما نشود
 زیر زلفین نهان کرده که رسوا نشود
 تا که این طایر بی حوصله هرجا نشود
 ساکن دیر مغان باشد و ترسا نشود
 مرده ای نیست کازو نوشد و احیا نشود
 کنش موعظه کاین ترك بیغمای نشود
 تا طلب کار تو هر بیسر و بی پا نشود
 ز آنکه دلرا بسوای تو تمنای نشود
 نیست شیئی که بتسبیح تو گو یا نشود
 بر تو تا دلا نشوی کشف «هو الله» نشود
 در جهان پیش تو اثبات تعالی نشود
 ترسم از آنکه قبول شه والا نشود
 سایه اش کم ز سر ملک و رعایا نشود
 پادشاهی که چو او یافت بدنیا نشود
 کز نهیبش ز اجم (۱) شیر هویدا نشود
 تا که بر درگاه شه بنده ومولان شود (۲)
 هیچکس را بجهان ظلم تقاضا نشود
 هم چو تو هیچ شهی مملکت آرا نشود
 تا در آفاق تو برپائی ، بر پا نشود (۳)
 جز شبستان عدم منزل اعدا نشود
 چه کند گر ز دم تیغ تو جوزا نشود؟

نظر عابد اگر بر خد و قد تو فتد
 حاجی ار بر سر کوی تو گذارش افند
 دهنش جوهر فرد است و معمای حکیم
 دل من برده ز کف آن بت طرار ولیک
 زلف و خالش شده بر مرغ دلم دانه و دام
 کافر عشقم و بیدین بود آنکس که چو من
 شهید لعل لب تو آب حیات است ای شوخ
 چشم مستت کمر غارت دین بسته و من
 ترك سر کردم و پا در ره عشقت هشتم
 بتمنای تو بستم نظر از هر دو جهان
 همه اشیا به ثنای تو سخن میگویند
 ترك جان کن اگر اندر طلب جانانی
 اگر ای خواجه تو نفی خودی از خود نکنی
 خردم گفت از این بیش پراکنده مگوی
 شاه منصور «مظفر» که بود ظل اله
 آن خدیوی که چو او در همه عالم نبود
 جانشین کی و جم ، خسرو اقلیم عجم
 کس در آفاق بمولائی مردم نرسد
 نیت شاه مظفر چو بعدل و داد است
 ای شهنشاه جوان بخت که در ملک وجود
 فتنه در چشم بتان از اثر خشم تو خفت
 روز هیجا اگر ت دست بشمشیر رسد
 خصم دون گر بهتور شودت روی بروی

۱ - جای شیران ۲ - مولای اول یعنی ارباب و دومی یعنی بنده است

۳ - نسخه : بجهان تا که تو برپائی ، بر پا نشود

در تو معنی سخا باشد و در حاتم لفظ
قطره جود ترا پیـــــر خرد تا سنجید
پایه قدر ترا فکرت قیصر نرسد
فیلسوفی که ز جان یارو ندیم تو نشد
کس چو تو حامی ایمان نشد و ماحی کفر
چون شبی نیست که بر خلق تواز خلق ثری
تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود
در فلک یار تو جز قادر یکتا نبود
هم «مظفر» بدعا کرد ثنا را تبدیل
لفظ مهمل بود ار تا بع معنی نشود
گفت از این قطره فزون هستی دریا نشود
عیش دربان ترا قسمت دارا نشود
در فن علم و ادب عالم و دانا نشود
حکم تو جز بتولا و تبـــــرا نشود
تیر باران دـــــا تا به ثریا نشود
تا زمین همچو فلک سایر و پویا نشود
در زمین کار تو جز عین تمنا نشود
تا که این قصه از این بیش درازا نشود

قسمنامه در رد ادعای مغرضین

ایا نسیم سحر خیهـــــز پیک خوش رفتار
برید خوش نفس با وفای نیک شعار
ز بهر فرقه عشاق در صباح و مسا
توئی چو مسرهم نا سوز و محرم اسرار
یکی ز راه وفا کن گذر بسوی کسی
که نیست چرخ برین را بیارگاهش بار
ز من رسان بجناش سلام بعد سلام
نمای عرضه چنین کای سپهر عز و وقار
شنیده ام که بعرض حضور حضرت تو
نموده اند گروهی چنین بکذب اظهـــــار
که کرده است فلان همچو اهل مدرسه را
نعوذ بالله ازین اشتباه و این گفتار
اگر چه این سخن ناروا بود خلقتش
هیان به پیش تو چون ذره در بر انوار

وليك لازم من شد كه چنـــــد قسم قسم
 بدفع شبهه آن مقتـــــدا كنم تكرار
 به نه سپهر و بهشتم جنان و هفت زمين
 دگر بشش جهت و پنج حس و ركن چهار
 بسردی دی و گرمی فصل تابستان
 باختلاف خـــــریف و باعثـــــدال بهار
 به برو بحر و جهان جمله از جنوب و شمال
 بعرض و طول زمين يكسر از يمين ويسار
 ببحر اعظم و بحر محيط و بحر خـــــزر
 ببحر قلزم و عمان ، دگر بجملة بهار
 برود نيل و بجهيـــــون و دجله بـــــداد
 بزنده رود و فرات و بياقی انـــــار
 بكوه و دشت و نشيب و فراز سطح زمين
 بباغ و راغ و تر و خشك جمله اشجار
 بقدر سرو و بكاج و صنوبر و افـــــراغ
 بچتر نارون و عرـــــر و به بيد و چنار
 بارغوان و بنسرين و ياسمين و سمن
 به بيد مشك و به نسترون و دگر گلنار
 بنرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل
 ببوی جمله رياحين كه هست در گلزار
 بنخاهاي فواكه كه جمله گاه نمـــــر
 بزير بار چو اشتر همی كشد قطار
 بياز و صموه و كبك و كبوتر و دراج
 بزاغ و بلبل و قمری ؛ بمرغ سیره و سار

بروم وروس و فرنك و ختا و خطه زنك
 بهندو چین و بماچین و تبت و تاتار
 دگر بملکت ایران که به زهر ملکی است
 بهیث صورت و معنی بهیث جاه و وقار
 چه از عراق و خراسان چه یزد و چه کرمان
 چه رشت و ساوه و تبریز و آن بلند حصار
 بخاك طیب شیراز و آب رگنا باد
 که نور چشم بلاد است آن خجسته دیار
 بهیش و عشرت مستغنیان صدر نشین
 برنج و عش——رت بیچارگان بر دربار
 بحلم جمله فقیه——ران بینوای حزین
 بعلم و زهد جمیع مشایخان کی——ار
 باهل مدرسه و قیل و قالشان که درس
 بآن مذاکره و جد و جهد در تکرار
 خصوص شیخ محمد تقی که اهل تقی است
 که وظیفه طلاب دادن دین——ار
 بمه نیمه شب شیخ و ترك حا جا تش
 که از خدای طلب میکنند بناله زار
 بصدق صادق صدیق و درد شیخ کریم
 بسوز سینه ملا حبیب زار فگار
 بنور سید یا م——رتضی که پیش از صبح
 کند بسیصد العفو و یکصد استغف——ار
 بحق صعبت جان بخش زاده عصفور
 که هست جد گرامیش ناشر اخب——ار

به پنج گاه و بترك و بیات و منصوری
 بچارگاه و عراق و حجاز و شور و حصار
 بخط نسخ و رقاء و شکسته و تعلیق
 بخط کوفی و طغ-را بخط ثلث و عیار
 بط—رز خط عهد و محقق و منشور
 برسم خط مدور ، مسلسل و طومار
 بسطر سطر خطوطی که از سیاق سیاق
 شده است ثبت در افراد و دفتر و طومار
 به نيك ذاتی آن خواجه خجسته صفات
 بخوش صفاتی آن صاحب ملك مق—دار
 بحرمتی که از او دیده ام بصبح و مسا
 بنعمتی که از او خورده ام بلیل و نهار
 که تا بهجگو کسی تا کنون نمودم نهی
 چه از وضع و شریف و چه از صغار و کبار
 ولی متاع سخن را که نیست کس طالب
 بمقتضای زمان بسته ام لب از گفتار
 چو میل خواجه بکشف امور نیست چرا
 بدون خواهش او من کنم بسی اظهار
 مرا چکار که گویم فلان چه کرد و چه گفت
 چه کرده پیشه خویش و ورا چه باشد کار
 بهتک حرمت خلق خدا چسان کوشم
 ز روی صدق چو دانم خدای را ستار
 جزای نيك و بد خلق سر بسر بخداست
 بدانچه عدل تقاضا کنند بود مختار

دوباره عرض نمودند گوییم — که فلان
 قسم بخیه نموده است باز در اشعار
 ز روی خدعه اگر نیست از چه باز نکرد
 در آن قسم ز خدا و رسول و آل کبار
 جواب اینکه اجل است شأن حضرت حق
 که نام در قسم آرم برای چیزی کار
 اگر یقین و بصیرت بدان جماعت را
 نباید این سخنان را کنند استظهار (۱)
 چرا که اینهمه اشیاء را که بر دم نام
 همه ز حضرت حقند در جهان آثار
 نه من زخویش بدینسان قسم نمودم یاد
 کزین قبیل سرودند شاء — ران بسیار
 از این قبیل بود در کتاب خاقانی
 یکی قصیده قسم نامه ای بدین هنجار
 که یاد کرده در آنجا قسم بهر چه که هست
 ز ما سوا ، همه حتی بشف — ره هنجار
 دگر قصیده سلمان ساوجی است که نیز
 بدین وتیره سروده چو لؤلؤ شهوار

بهاریه در مدح حضرت رسول و حضرت امیر

و احتشام الدوله

ربك گلزار ارم شد لاله زار	حبذا دی رفت و آمد نو بهار
باربد گردید بر گلبن هزار	بزم خسرو گشت صحن گلستان

چون نکيسا قمری اندر شاخ سرو
از برای قاصد اردی بهشت
کاسه های لاله شد از اشک ابر
کرده در بر جامه اخضر درخت
از قرنفل بوستان عنبر فشان
همچو موسیقار میآید بگوش
چشم ارباب خرد بر روی گل
در چنین فصلی نمیباید نشست
خاصه این عید همایون سعید
عید مولود محمد آنکه هست
شادی این عید جشنی لازم است
مطربا بنشین و کف بر دف بزن
زان می وحدت که هوش از سربرد
عاقلانرا مستیش مجنون کند
پرده میخواره زاهد میدرد
زان میم کن مست باری تا کنم
مطلعی از شرق طبعم شد عیان

میزند پیوسته با منقار ، تار
چشم نرگس مانده اندر انتظار
همچو جام باده نوشان پر عمار
شسته از رخسار گل شبنم غبار
گشته چون زلفین پرتاب نگار
ناله های مرغ زار از مرغزار
خیره ماند از قدرت پروردگار
بی می و معشوق اندر لاله زار
کاهل ایمان را بود زو افتخار
از جبینش نور یزدان آشکار
هان علیرغم حسود تیره کار
ساقیا بر خیز و جام می بیار
افکنند در جان هشیاران شرار
سرخوشان را افکنند در سرخمار
شاهد ما پرده پرهیـــــــــزگار
تهنیت این عید را بی اختیار
همچو خورشید منیر از کوهسار



وه که شد مولود شاه با وقار
نور روی او عیان تا شد زدود
در شب مولود او از هم درید
واتش آتشکده در ملک فارس
نار کفر از نور مهرش گشت آب
از حرم شد جمله بتها سر نکون

احمد مرسل حبیب کردگار
زنك ظلمت را ز روی روزگار
طاق کسری با همه آن اعتبار
شد بدل با آب صاف خوشگوار
خاك ظلم از یاد قهرش شد غبار
پایه اسلام زو شد استوار

چرخ گردون بهر تعظیمش خمید
 ز آسمان بر دیدن آن نور پاك
 جبرئیل از بهر در بانی او
 این بظاهر بود وصف او که هان
 ورنه گر از باطنش جوئی خبر
 چون بود مشتق ز نور حق بود
 گرچه در آخر بظاهر شد پدید
 هم بود ظاهر که در اشجار هست
 بوده پیش از خلقت کون و مکان
 قدر آتش را علمی داند در ست
 شاه مردان خسرو دلدل سوار
 مرتضی یعنی علی کز تیغ او
 آنکه بد مولود او اندر حرم
 اولیا را از سبق بد پیش بین
 آنکه جبرئیلش بدی در گه نشین
 آنکه با زنجیر تقوی از ازل
 این نه مدح اوست کز دستش دو عمرو
 یا بانگشت یداللهی بکنند
 کز یکی ایما توان زیر و زبر
 نیست همتای علی کس در جهان
 لافتی الاعلی در شأن او
 چون چنین شد پس «مظفر» دم مزین
 مطلق نوکن بمدح چاکرش
 احتشام دولت و دین آنکه هست

گشت برگرد سرش پرکار وار
 بر زمین آمد ملايك بی شمار
 کرد بر خیل ملايك افتخار
 در بیان آمد بوجه اختصار
 کس نمیداند بجز پروردگار
 قدر او روشن بنزد هو شیار
 انبیا را آن شه عالی تبار
 میوه پنهان که بعد آرد بیار
 آن وجود نازنین با اعتبار
 آنچنان کوقدر آن نیکو شعار
 شیر یزدان ضیغم اژدر شکار
 محترم اسلام و شد کفار خوار
 وانکه شد بتها همه زو خواروزار
 وانبیا را بد زحق او پشت و یار
 وانکه میکالش بدی خدمتگزار
 بسته دست دیو شهوت استوار
 کشته شد وز پا در آمد ذوالغمار
 آن در خیبر ز روی اقتدار
 کرد این ارض و سپهر بیقرار
 و ر بدی هرگز نکفتی کرد کار
 همچنین لا سیف الا ذوالفقار
 زین سپس از مدح آن فخر کبار
 میر گردون فرامی — ر باوقار
 از شرافت چرخ حشمت را مدار

ای مهین مهر سپهر اقتدار	وی بهین در بهار افتخار
چبذا از موکب مسعود تو	کش کند پاینده حق در این دیا ر
زانکه گشت از مقدم میمون تو	این بلد خرم چو طرف لاله زار
خلقی اندر عهد تو آسوده اند	چون بمهد امن طفل شیر خوار
وز کمال سطوت با ز و حمام	خفته در يك آشیان بی اضطرا ر
هم ز دست عدل و داد خلق را	پاز گل آمد برون وز پای خار
وینك از عدل تو باهم خورده اند	گرك و بره آب در يك آبخوار
شد «مظفر» را سخن کوتاه که بود	شرح اوصاف تو بیرون از شمار
زان بدل کردم ثنا را با دعا	تا نیارد خاطرت را انزجار
تا همی نبود پس از شب غیر روز	تا همی ناید پس از دی جز بهار
شام اندوه ترا بادا سحر	نخل آمال ترا بادا ثمار

بهاریه و مدح شاهزاده رکن الدوله والی فارس

خور چو در برج حمل از برج حوت آورد بار
 کرد روشن صحن گیتی را ز چهر نور بار
 ماه فروردین رسید و شد جهان از نو جوان
 باد نوروژی وزید و شد عیان از وی بهار
 آب رحمت فرودین باخود مگر آورده بود
 کابر آزاری فرو شست از رخ گیتی غبار
 یا که در جیب صبا بد مشک چین کاین گونه گشت
 مشک خیز و مشک بیز و مشک ریز و مشکبار
 عید نوروز آمد و بر تخت سلطانی نشست
 گشت از عدلش مساوی مدت لیل و نهار
 وز شمع شمس شمشیری پی تنظیم ملک
 داد بر دست بهار و گردش از خود پیشکار

در هوا هم ابرو باد ازهر طرف برخاستند
تا که حاجت بهر کاری ورا باشند یار
آن شود گاه ضرورت قطره بار ازهر طرف
این بود هنگام حاجت درگذار از هر کنار
افکند آن سایه بر فرق ریاحین در عبور
این گشاید عقده از کار نباتات از گذار
آن بپاشد دمبدم آب از هوا سقا صفت
این بروید هر زمان خاک از زمین فراش وار
بس بعون یکدیگر آفاق را آراستند
از فراز و شیب باغ و راغ و دشت و مرغزار
کار کیتی الغرض از آنها منظم شد چنانکه
کار ملک فارس از شهزاده والا تبار
عین ملک و فخر دولت پشت ملت یار دین
بهر حلم ، اصل ادب ، کان کرم ، کوه وقار
آنکه با رأی منیرش مهر گردون چون سهاست
و آنکه با روی نکویش روز روشن ، شام تار
آنکه انواع سعادت در نهادش مستتر
و آنکه انوار جلال است از جبینش آشکار
آنکه پیش تخت جاه اوست قیصر پاسبان
و آنکه پای خوان جود اوست حاتم ریزه خوار
رسم دادش بسکه در این شهر گشته مرسم
اسم عدلش بسکه در این ملک دارد اشتہار
کرده باز وصعوه باهم جای در یک آشیان
خورده گرگ و بره باهم آب در یک آبخوار

زالى ار برسر نهد طشت طلايى فى المثل
زاول ابن ملك تا آخر كند تنها گذار ؟

كس نمى پرسد كه برسر خاك دارى يا طلا ؟
كس نمىجويد كه گل همراه دارى يا كه خار ؟
وصف او اين بس كه خلقى در دعائى خير او

لب زهر سو برگشودند از صفار و از كبار
گشت روشن كار خلق از وي چو گيتى آفتاب
شد مزين روى ملك ازوى چو بستان از بهار

پيشكارى بهار از عيد و او از باب خویش
كوست ركن دولت شه ، ملك جم را شهر يار
گرچه در ظاهر بهم مانند ليك از يكديگر

فرقهها دارند در باطن بچشم اعتدال
از نسيم باد او گلها شكفت از در چمن
از شميم خلق اين دلها گشود از هر كنار

از هواى او درخت باغ اگر بگرفت بر
از عطائى اين نهال عيش خلق آورد بار
او بخاك از ريخت با ابر هوا آب روان

ابن بخلقى داد با دست عطا سيم عيار
جيش سرماى دى از زآثار او شد منهزم
چند اشرار ديار از فر اين كرد و فرار

بر فراز تخت حشمت جست بارى چون مكان
از براى حكمرانى در كمال اقتدار ،
خواست نطقم گوهرى از بحر طبع آرد بچنك
تا من اندر پاى آن فخر ز مين سازم تشار

گوش هوشم را خرد مالید و گفتا لب ببند
 ورنه میترسم کزین اندیشه گردی شرمسار
 این نیبره پاک خا قا نست و فرزند شهی
 کان بلند اختر شهنشه را برادر هست و یار
 این در بهرست کش در های عما نست سنک
 وین گل باغیست کش گلهای بستا نست خار
 من بیاسخ گفتم او را کای ندیم هوشمند
 بشنواز من این دلایل ای حکیم هو شیار
 مهر رخشان را اگر چه نسبتی با ذره نیست
 لیک گاه تا بش او را ذره باشد در جوار
 هم گل سوری بآن لطف و نزا کت در چمن
 بلبلی مدحت سرا دارد فـــراز شا خسار
 فی المثل هر جا عمل موجود شد بی گفتگو
 پشه را کس پر نیارد بست از آن شهد گوار
 گر بگوئی غافل از ظلم باد باد زن
 گویم آنجا میکه عدل آمد ، ندارد ظلم بار
 پس من ار در آستانش رو نهم نبود شکفت
 زانکه شاهانرا نباشد از گدایان تنک و عار
 خاصه این عید همایون فر که اندر کوی شاه
 گوسفند از بهر قربانی برند از هر دیار
 در منای قرب اگر ذبح غنم کردند حاج
 پیش او من خویش را قربان کنم بی اختیار
 چون تصور کرد قولم را خرد تصدیق کرد
 آفرین گفت و اجازت داد و با من گشت یار

هان بفتوای خرد این چامه را آورده ام
 گر پسند او نشد بابتخت دارم گیر و دار
 گر پسند افتد «مظفر» شکر ها گوید ز بخت
 چون ظفر یابد زجان گوید دعای شهریار
 تاهمی زر خیزد ازکان و نکو نامی ز جود
 تاهمی جود آید از مال و سیاست ز اقتدار
 با جوان مردی و بخشش باد در دور جهان
 ملک و مالت بیزوال و عز و جاهت برقرار

در مدح انتظام الممالك

خیزای دل که شد زمان سرور	گشت شادی قریب و غم شد دور
رفت روز ملال و اندوه و غم	آمد ایام وجد و عیش و سرور
یعنی این—روز ها امیر کبیر	چیده بزمی برای عشرت و سور
برك عیش و طرب در آن موجود	راح روح و فرح در او موفور
ساقی از باده های عشرت خیز	کرده لب—ریز ساغر بلور
مطرب از گفته های شهد آمیز	نغمه سرکرده است واز سر شور
شور افکنده با نوای حسن	به—راق و حجاز و نیشابور
بهر احیای قلب م—رده دلان	نائی از شوق هی دمد در صور
گوید از بهر تهنیت هر دم	این سخن با دف و نی و طنبور
کا انتظام الممالك ایران	باد عیش مبارک از یزدان

بهاریه

دی رفت و شد عیان علم سبز نو بهار	نوروز طرح تازه ای آورد روی کار
هر رنگ و بو که فصل خزان کرده بدنهان	مستنطق هوا همه را کرد آشکار
فراش باد فرش زمرد بکوه و دشت	گسترده و چید بزم طرب طرف جویبار

سلطان گل نشست باورنك خسروى
 در صحن باغ نرگس شهلا چو چشم دوست
 از رعد و برق در چمن افتاد گیرودار
 در پای سرو سنبل بویا چو زلف یار
 از یکطرف بنفشه چو خط پری رخان
 وزیر یکطرف شکوفه چو طفلان شیرخوار
 گلپای رنگ رنگ بر آورد سر ز خاک
 بلبل بلبل خار کن آمد بشا خسار

در مدح شیخ الرئیس قاجار هنگام ورود بشیراز

ای فلاطون روزگار که هست
 شاد شد روح بوعلی سینا
 چون ملقب شدی بشیخ رئیس
 تازه قانون هرمس و ادریس
 که کند خادم تو اش تدریس
 بهر اخلاق نیک با تو جلیس
 نکنند جز اطاعت ابلیس
 گفت این را طلب کن از برجیس
 داعی تست عابد و قسیس
 هست بر تر ز قطب و ابن نفیس
 هست بر تر ز ثالث و والیس
 صیت فضیلت گذشته از پاریس
 گر شوی هر که را زمهرانیس
 از بی مدحت تو چامه نویس
 کش یکی را ز عالم تقدیس
 کم مبادت زسیم و از زر سیم
 ای فلاتون روزگار که هست
 شاد شد روح بوعلی سینا
 درس تو کرد در فنون و علوم
 ابن لوریس (۱) اگر بدی باید
 گر غزالی بدی ز جان میشد
 هر که عظمت بگوش جان نشنید
 پایه قدرت از خرد جستم
 روز و شب در مساجد و در دیر
 ای مسیحی دمی که تلمیذت
 کمترین اهل مجلس درست
 نه در ایران بفضل مشهوری
 دم ز ند بیشک از تمام علوم
 شد عطارد بصفحه رخ ماه
 چون «مظفر» ز ند ز مدحت دم
 تا زر و سیم میشود مسکوک

وظیفه مسلمانان

طریق کفر رها کن، بیا مسلمان باش
 بزیر سایه اسلام و اهل ایمان باش

حدیث حب وطن گر شنیده ای ایدوست
نخست قطع ید دزد داخلی کن و پس
صلاح تست که بر خصم بی سلاح زنی
فریب دشمن اندو لباس دوست مخور
کمال ثروت ما در کمال نقصان است
مخال را بگذار و طریق امکان پوی
در این خرابه بسی گنج های پنهانی است
لباس وزینت ظاهر اساس فخر تو نیست
اگر چه شیر ژبانی بسان مور ضعیف
اگر کند متمدن بوضع قانون فخر
گذشت دوره الفاظ و نوبت معنی است

بدفع دشمن دین جان نثار ایران باش
پی ممانعت خار جی شتابان باش
در این مجاهده مردانه مرد میدان باش
تونسل آدم پاکی بری ز شیطان باش
خدایرا پی دفع کمال نقصان باش
بنص عقل مطیع دلیل و برهان باش
بعلم کاشف این گنج های پنهان باش
بکن تجلی و چون آفتاب عریان باش
بمعجز در قدم حضرت سلیمان باش
تو هی زجان متمسک بذیل قرآن باش
« مظفر » از در معنی درا ، سخنندان باش

قصیده برفیه در مدح صاحب اختیار

رونق گرفت باز در آفاق کار برف
قرنی گذشت و هیچکس از برف دم نزد
آنکس که در زمانه ندارد ره گریز
بیچارگان ز خانه برون سر نمیکنند
هر کس که پا بر هکذر برف می نهد
گردون چو آسیا بود و دست روزگار
در پیش راه خلق نموده است سد راه
آبا زنند پنبه که دوزند امهات
برفست همچو دایه و کوهست همچو طفل
سیم از ندیده ای که فشارش چسان دهند
سنگین نشسته است بهر بوم و بر، که نیست

شد پختی (۱) بسیط زمین زیر بار برف
اکنون گرفته روی زمین اشتیاق برف
اسبی ز برف سازد و گردد سوار برف
اینقوم گشته اند مگر شرمسار برف؟
سر بر نیارود دگر از گیرو دار برف
چون آرد هر طرف بفشانند غبار برف
از هر طرف که مینگری کوهسار برف
از بهر ستر عورت خود پنبه دار برف
زانرو نشسته تا بکمر در کنار برف
مشتی بکف گذار و بده خود فشار برف
اندر جهان وقار کسی چون وقار برف

با آنکه همچو خاک بود زیر پای خلق
هر کس که نیستش بجهان خانمان چو من
ذکر ملك بگوش تو آید اگر دمی
عیش آن کند که پای بخاری نشسته است
خاکستری نیافت که بر سر کند گدا
تسخیر آفتاب کنم تا زیر ابر
سرگشتگان که طعمه این شیر برفیند
از بسکه صبح و شام و سحر آمده است برف
خواهم که برد شکوه بر صاحب اختیار
تا او ز مهر با دل آ که دعا کند
ای میر کامگار که باران دست تو
آن تیغ آتشین بدر آور که از زمین
هر کس که پشت گرمی او بر ولای تست
گر آفتاب مهر تو تابد بروز گار
در عهد عدل تو نه روا بد که راهها
گر نادر قهر تو بتن برف اوفتد
پیوسته تا بدور جهان ز اقتضای طبع
بادا بجان و کام رقیب و حیب تو
بگذر ز حرف برف «مظفر» که خوشتر است
قصدم نه زین قصیده بد آغاز بلکه شد
این است آن قصیده که هان خوانده چون شود

بگذشته از سپهر برین افتخار برف
باید کشد ز چار سوی خود حصار برف
مردانه پا نهی بفرار از منار برف
قند و گلاب را بنماید نثار برف
زانروی گشته است چو من خاکسار برف
آید برون مرا ببرد از دیار برف
اول قدم شدند چو آهو شکار برف
تا روز حشر کس نکشد انتظار برف
کامروز جبر خلق شده اختیار برف
شاید که دفع برف کند کردگار برف
چون ابر نو بهار بر آرد دمار برف
بر اوج آسمان برساند بخار برف
ایمن بود ز سردی برف و ضرار برف
از شش جهت بلند شود انهدار برف
بندند هر طرف سپه بیشمار برف
گوش سپهر کر شود از الفرار برف
گرمی است شغل آتش و سردیست کار برف
تاب شرار آتش و آب گو از برف
از امتداد قصه برف اختصار برف
حایل میان مقصد اعلی جبار برف
فرش چو آفتاب برد اعتراف برف

قصیده در مدح مصطفی کمال (اتاترک)

بشری که از مجاهده مصطفی کمال (۱) اسلام سر بلند شد و کفر پا یمال

۱ - مقصود مصطفی کمال پاشا (اتاترک) رئیس جمهور سابق ترکیه است که بایونانیان جنگید و آنها را شکست داد

اندر نهاد کفر ز غم سوز و اشتعال
بر مسلمین روی زمین فرض شد قتال
ترکان به اتحاد نمودند امتثال
کردند و میکنند بتأیید ذوالجلال
از گیر و دار حمله ترکان دمی مجال
یونانیان شدند همه کروکور و لال
کوه گران ز جا بکنند همت رجال
روشن چو بدرگشت بیارایت هلال (۱)
کمتر شود مقابل مسلم چو پیر زال
دیگر قدم نمی زند اندر ره ضلال
گر پا نهند بر اثر مصطفی و آل
لختی بحال خویش کن اندیشه مآل
مگذار پای بر سر مرغ شکسته بال
خود را کند ذلیل بامید جاه و مال؟
کاتش بقصریه زند به — ر دستمال
اندر دماغ ما و تو اندازد اختلال

از اتحاد هیئت اسلام او فته — داد
چنگ صلیب کینه دیرینه تا زه کرد
امر خدایرا بجهاد و دفاع کف — ر
اخذ حقوق خویش به نیروی آهنین
یا حبذا که لشکر یونان نیا فتنند
از بانك بمبوغرش توپ و غ-ریو کوس
دشمن چو کوه بود و پراکنده شد چو کاه
شکر خدا که شد علم کفر سرنگون
کافر اگر بود بشجاعت چو پور زال
هر ملتی که پی ببرد بر حقوق خویش
اسلامیان شهنشه روی زمین شوند
ای آنکه بسته ای بهلاك بشر کمر
از دست انتقام حذر کن گر آدمی
مسلم چرا برای نمایندگان کف — ر
نا بود و نیست باد مسلمان فاسقی
هر روز پهلوان سیاسی بحیله ای

قصیده اسلامی

کو شدند پی بقای اسلام
دارند بیا لوای اسلام
صرف قدم قوای اسلام
دارند روا برای اسلام
يك ذره ز خاک پای اسلام
از گفته رهنمای اسلام

وقت است که اولیای اسلام
بندند کمر بخدمت دین
سازند قوای خویشتن را
هر چیز برای خود پسندند
جان بذل کنند و سر نه پیچند
صد باره شوند و بر نگردند

هر کس بود آشنای اسلام	بیگانه بخانه راه ندهند
بر پادشاه و گدای اسلام	فرض است دفاع جیش کفار
وانگه کنی ادعای اسلام؟	پوشیده لباس کافران را
از قامت خودقبای اسلام	یا سدره مپوش یا بینداز
چنگ است به پیشوای اسلام	صلح تو بکافران حربی
کفر است همه و رای اسلام	باطل بود آنچه غیر حق است
بر فاجر و پارسای اسلام	فرض است دفاع کفر و باطل
کردند مطیع رأی اسلام	آراء سخیفه را گذارند
وانگاه بزن ندای اسلام	کن دفع نجاست از مساجد
بینی تو اگر صفای اسلام	هرگز نکنی تو قصد سوئی
بر خوان و بین وفای اسلام	با مذهب خویشتن وفا کن

بهاریه در مدح حضرت حجة

وثنای سید اسماعیل مجتهد

دهید مژده که آمد بهار توبه شکن

دمید سبزه و نسرين و گل بطرف چمن

تراب تیره ز فیض سحاب نیسان شد

بروشنی و صفا رشک وادی این

پس از تظاول افراسیاب دی از چاه

به — ارسر بدر آورد همچنان بیژن

گریخت لشکر دی در عدم بصد زنهار

بیوستان چو بر افراشت رایت سوسن

بشیر باد بکنعان بوستان برساند

ز مصر دشت بهر سو شمیم پی — راهن

دو چشم بلبل شیدا چو پیر کنعانی

شد از طراوت آن بوی جانفزا روشن

نگر که چون متلون برون کشید ازدن؟
 بروی اهل نظر نرگسان چشمک زن
 رواج عنبر سارا و عود و مشک ختن
 که بر ز لؤلؤ لالا ست جام بهرامن
 که دختران گلستان شدند آبستن
 فکند در دلشان درد غنچه زائیدن (۱)
 فکنده بر سر اشجار بوستان دامن
 شکوفه بر زیر شاخ باز کرده دهن
 که در میان گلبن کند بنای وکن
 ز بانگ زیر و بم مرغکان شور افکن
 فراز سرو بمنقار می—زند ارغن
 نوای بار بد آمد پدید در گلشن
 بریز باده مرا در قدح بدفع معن
 زبان گشایم در مدحت امام زمن
 سلیل حیدر کرار، مهدی ابن حسن
 که عرش بار خدایش بود کهنه مسکن
 چنانکه روح بود باعث بقای بدن
 ز خاک مقدم او داشت یکسر سوزن
 تو دادیش بلسان خدای پاسخ «لی»
 چگونه آتش نمرود میشدی گلشن؟
 مگر برفرف عشق آورم بکف توسن
 همان حکایت خفاش و مهر و مور و لکن
 بامر حضرت دادار، خالق ذوالمن
 که لرزه بر افتد اندر نهاد چرخ کهن

بدست صنعت صباغ چرخ جامه گل
 بهر طرف پی نظاره باز کرده عیون
 ز طیب سنبل و بوی بنفشه گشت کساد
 درون لاله نعمان ز ژاله پنداری
 سحر مگر دم روح القدس بیاغ دمید
 ز حملشان بگذشت آنقدر که باد بهار
 بسان دایه دلسوز ابر نو روزی
 برای آنکه ز پستان ابر شیر خورد
 هزار دستان، دستان زنان بباغ آمد
 فضای باغ همانا که بزم خسرو شد
 ز یکطرف چونکیسا چکاوک چنگی
 ز نای بلبل شورید در محبت گل
 بساط عیش مهیاست ساقیا برخیز—ز
 که تا بعالم مستی و عین بیهوشی
 امام قائم و دائم خلیفه رحمان
 ولی حضرت حق شهسوار گردون میر
 طفیل ذات شریفش جهان و مافیها
 فراز عرش قدم مینهاد اگر عیسی
 کلیم اگر «ارنی» از زبان قوم سرود
 ز شیعیان تو گر حضرت خلیل نبود
 براق عقل بهمراج مدحت و مانند
 حدیث عقل من و وصف حضرت تو بود
 خوش آنزمان که خرامی برون ز عالم غیب
 کشی چو حیدر کرار تیغ آتش بار

بر آرد دست خدا می و بیخ او بر کن
 ز هر طرف شده دجال سان کسی رهن
 چنانکه صعوه کند در کنار باز و کن
 کنند ضیغم و آهو بیک کنام وطن
 زبان جمله بزرگان درین میان الکن
 بهیچ رو نبود چاره غیر در سقتن
 که هست حافظ شرع نبی بسرو علن
 که گاه بعث بود آفریدگار سخن
 که سمی او کند اندر چراغ دین روغن
 شود هر آینه ویران بنای کفر و روشن (۱)
 خرد گواست که خر مهره است در عدن
 که پیش او دیگرانند شاخه چندین
 همه اواخر تو فعل واجبات و سنن
 همه فتاوی تو در فروع دین متقن
 بود بمذهب اثنا عشر صحیح و حسن
 بهر خویش نخواهد نمود یاد وطن
 توجان شرعی اگر شرع را بود خود تن
 نه احتمال در آنجا رود نه شك و نه ظن
 مخالفین تو پو شدند جای جامه کفن
 چه بیم دارد از مکر و حيله دشمن
 بود هر آینه اش قلب سخت تر ز آهن
 چگونه خاتمت از کف رباید اهریم
 ندیده است چو تو چشم روزگار کهن
 بیرد گفت که ما بیم صاحب خرمین

درخت ظلم و تعدی بر آسمان سر زد
 بسوی حق نبود جز تو رهنما امروز
 که از عدالت و قسط جهان شود مملو
 بگله گرک شود پاسبان بجای شبان
 من از کجا و ثنای تو از کجا که بود
 پس از مدیح تو در وصف نایب تو مرا
 مفاد علم و عمل صدر حجة الاسلام
 یگانه گوهر دریای علم و فضل و هنر
 ز دودمان خلیل و سمی اسماعیل
 دمیکه نکته توحید را کند عنوان
 به پیش گوهر تحقیق او ز علم اصول
 همان نهال برومند باغ علم و ادب
 همه نواهی تو ترک حرمت و مکروه
 همه دلایل تو در بیان حق محکم
 هر آن حدیث که اصحاب از او کنند بیان
 هر آن غریب که بر آستان تست مقیم
 تو عین عدلی اگر عدل را بود خود عین
 بهر کجا علم علم دین بر افرازی
 اگر تو امر کنی خلق را برای جهاد
 بدوستی تو هر کس چومن بود سرگرم
 هر آنکه پند ترا خوش بگوش دل نشنید
 ترا که خضری یزدان هماره است معین
 بعلم و حکمت و فقه و اصول در عالم
 هر آنکه خوشه ای از خرمن فضائل تو

نمود ختم « مظفر » تنای را بدعا
همیشه تا که کند « انما » افاده حصر
مواقف تو شادان بیزم عیش و نشاط
که اوفتد بر ارباب فضل مستحسن
مدام تا که بود ناصب مضارع « لن »
مخالقان تو غمگین بکنج بیت حزن

قصیده

دروصف خلعت سلطان و مدح رکن الدوله حاکم فارس

صبحدم از مشرق ، آفتاب درخشان	تا که بر آورد سر ز جیب گریبان
زد علم کاویانه بر زبر چرخ	لشکر ضحاک شب شد ند گریزان
بس پسر زال روزگار شبیخون	زد چو بر افراسیاب شام بدستان
عرصه آفاق را تمام مستخر	کرد بزیر نگین بسان سلیمان
بر ز زر سوده کرد سطح زمین را	چرخ فلک چون گشود بال زر افشان
ثابت و سیارگان ز پرتو نورش	گشته پس پرده فلک همه حیران
یکطرف از انبساط و شوق بگردون	زهره فتاده به پیش و گشته غزلخوان
پای حمل را زحل ز کاهکشان بست	تا که بسا زد بر اه شمش قربان
همچو که در پیش او ز خلعت سلطان	مردم شیراز میبهرند دل و جان
بر سر هم از وفور عشرت و شادی	نقل فشاندند خلق فارس بدامان
بسکه زمینا گلاب ریخت تو گفתי	زیر کسان شد پدید رشحه باران
باد صبا بر عذار لاله عذاران	طره پرچین و تاب کرده پریشان
ازد و چنک و چفانه ونی و بر بط	سوز و نوای مخالف است فراوان
شور بصحرا چنان فتاده که از شهر	عارف و عامی گرفته راه بیابان
هیچ نیندیشد از ادیب و گریزد	بهر تماشای خلق طفل دبستان
فصل دی است و ز فرط شادی خلعت	غیرت صد نو بهار گشته زمستان
سرو ببر کرده سبز جامه اطلس	بسته کمر بهر عیش بر زده دامان
باغ چمن گشته پر ز سنبل و سوسن	راغ و دمن گشته پر ز لاله نعمان
در بن هر برک غنچه های شکفته	بر سر هر شاخ بلبلان نوا خوان

من بشگفتم که از چه شاخ شکوفه
گویی از آنست پیریش که چو من هست
صحن چمن شد چو صحن روضه فردوس
یکطرف ازطرف باغ کرده عروسک
چیست چنین خلعت شریف که ویرا
هان ز شه جم خدم نشانی اقدس
پیرهن یوسف است گویی کز مصر
یا که بود روشنی صبح سعادت
وصف چنین خلعت الغرض نتوان کرد
پس همی آن به که کلک خویش بتابم
راد امیرا بزرگوار خدیوا
ایکه ز بیم تو شرزه شیر دژ آهنگ
خلعت شه را بجز تو کیست سزاوار
وانکه سراز آستان خاک تو پیچد
پنجه قهرت رسد چو بر گلوی خصم
وہ کہ مر اقبال و بخت حضرت اقدس
دفع مذات ز خلق فارس نمودی
بعد ثنای خدا دعای تو گویند
با به شعر «مظفر» از سر شمیری
به که کنی ختم مدعا بدعایش
تا که بود سال و ماه و هفته، شب و روز
تا که بود در سپهر سبزه سیار
یار تو بادا مقیم جنت فردوس

ریش سپیدش دمد ز زیر زنگدان
رتبه و راهش در آستان جها نبان
ماه رخان کرد همچو حوری و غلمان
تکیه بساعد بسان دست عروسان
وصف نیارد نمود طبع ظریفان
میرسد از بهر رکن دولت ایران
خدمت یعقوب آورند بکنعان
کامده بعد از سیاهی شب هجران
وین ره مشکل نرفته است کس آسان
خوش بگرامیم بمدح میر سخندان
ایکه گزیدت ز خلق خالق سبحان
خوش نکنند خواب در میان نیستان
مملکت اورا پس از تو کیست نگهبان
سر ببرد عمر خود بگوشه زندان
جان بفشاری ورا تواز رک شریان
بسته بزنجیر عدل گشت رضاخان (۱)
تا همه گویند حمد ایزد منان
خرد و کلان از یهود و کبر و مسلمان
بر شده تا کرده مدح میر جهان بان
چونکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که بود ساعت و دقیقه بدوران
تا که شود در زمین بهار و زمستان
خصه تو بادا ندیم دوزخ و نیران

در مدح میرزا علی « صدر العرفاء » مشهور به (صوفی)

گفتم بعقل دوش که ای رهبر مهین
 بنما کسی که دست ز پا افتادگان
 گفتا درین زمانه بجز صدر عارفین
 میرزا علی که دایره فضل راست قطب
 گر زین عابدین بچنان رفته از جهان
 رخت ارچه برده گل ز کلبتان ولی بجو
 چرخ کمال و بجز هنر را پس از پدر
 خود از بشر نباشد الا که گشته است
 رو سوی او بیار که پیرست پر خرد
 تا او بسوی مقصد پیشت شود دلیل
 این از خرد شنیدم و با سر شتافتم
 چون لایق حضور تو چیزی نداشتیم
 شاید که گرد خرمن لطف عیم تو
 تا مه باوج چرخ بهر مه ز روی سیر
 احباب تو ز ماه جمال تو در نشاط

بنما رهی ز لطف ورهی را بکن رهین (۱)
 کیرد چو دست لطف بر آرد ز آستین
 کس این صفت ندارد در عرصه زمین
 از لفظ روح پرور و گفتار دلنشین
 باشد بجای او خلف، آن صدر عارفین
 بوی گل از گلاب که اوراست جانشین
 او هست مهر انور و او گوهری ثمین
 خاکش ز آب لطف زدست ملک عجین
 ره سوی او سپار که میرست پیش بین
 تا او بوصل مطلب خویش کند قرین
 از خدمت جناب تو ای صدر پاکدین
 آورده ام بدر گهت این چامه متین
 زین پس شود «مظفر» سرگشته خوشه چین
 از قرب و بعد مهر شود لاغر و سمین
 اعدای تو ز فرط کمال تو در حنین

شکایت از مرض نوبه

یارم شده مبتلای نوبه
 تنها نه نگار من که خلقی است
 حال دل هر که را که بر سم
 بیگانه ز حال خویش گردد
 منتر نشود بهیچ افسون

هر روزه خورد دوی نوبه
 سرگشته و مبتلای نوبه
 افغان کند از جفای نوبه
 هر کس شود آشنای نوبه
 این عقرب جانگزی نوبه

کنجی است دیار ما که خفته است	اورا بسر اژدهای نوبه
اینسان که جزای مردوزن داد	یارب تو بده جزای نوبه
برك و پر مردمان بریزد	چون بادخزان صباى نوبه
جز طایفه طبیب و عطار	راضی نه کس از بلای نوبه
برجان منافقین گرفتند	هرروزه کنم دعای نوبه
از حکمت اگر چه درد داری	رحمت کن وده شفای نوبه

آب رخ گلرخان بگلریخت

این آتش و بادهای نوبه

قصیده

در ورود یکی از حکام فارس

ای سہی سروخرامان ای نگار ماہ — روی
وی بت سیمین بدن ای گلمندار مشکموی
تا یکی در غیبت جانان بجاینداری ملال
تا یکی از نفرت دونان بخلوت کرده خوی
تا کی از تنها گسسته رشته مه — ر و وفا
کنج تنهایی نشسته بسته ای در را بروی
خیز و یکدم از شبستان جانب بستان خرام
چون عروسان چمن گرد محن از رخ بشوی
بوستان جای خموشی نیست ای سرو روان
لب چو گل بگشای و چون بلبل در آ در گفتگوی
خود نگفتی چون بهار و یار آیند از سفر
بزمی اندر گلشن آرایم چوروی خود نکوی
روی فرش سبز از شادی بیندازم بساط
عاشقان را خوانم آنجا بهر عیش از چارسوی

هان بهار و یار باهم آمدند از جای خیز
 وعده خود را وفا کن عذر بیعاصل مگوی
 مطرب خوش لهجه را گو کورد برچنگ چنگ
 ساقی گلچهره را گومی کن ازخم در سبوی
 چون شدی مست از می عشرت کله پرتاب کن
 برفکن درانجمن زین شعر شیرین های و هوی

« دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی
 خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی » (۱)

یعنی از ری سوی ملک فارس آمد با جلال
 لطف سلطانش نوازش کرد و افزود آبروی
 همچو یوسف کو ز کتمان رفت ، آمد آن عزیز
 باز در شیراز با عزت علی — رغم عدوی
 آری آنکس را که حق داده ظفر اندر جهان
 کی خطر یابد ز قول دشمن بیهوده گوی
 شاد زی ای کشور شیراز کآمد وقت آن
 کز خرابی رو بآبادی نهی بی گفتگوی
 همچنین زبید که خلق فارس هم زین موهبت
 از سر اخلاص بر درگاه حق ساینده روی
 گر ز بی آبی تیمم بودشان جایز بخاک
 آب رحمت هان میسر گشت و واجب شد وضوی
 گرچه عمری بد ثنا خوانت « مظفر » در غیاب
 اینزمان خواهد ز جان گوید دعا را رو بروی
 تا همی هر ساله در فصل بهاران دمبدم
 گلستانرا گل دهد فرو بها از رنگ و بوی

خضم و یارت باد چون کل درخزان و در بهار
از غم و شادی یکی افسرده و آن يك تازه روی

قصیده در تبریک ورود

اعلیٰ حضرت رضا شاه کبیر بشیر از

بر تن بیجان روان آید همی
یا صبا عنبر فشان آید همی
یا نسیم گلستان آید همی
کاروان در کاروان آید همی
سوی کنعان ارمغان آید همی
بوی رحمان سوی جان آید همی
چیست خود کز هر کران آید همی
کان سبب را ترجمان آید همی
با هزاران عزو شان آید همی
فتح و نصرت ز آسمان آید همی
بر سر تخت کیان آید همی
با هزاران دیده بان آید همی
رخش دولت زیر ران آید همی
مرکبت را همعنان آید همی
هر دم و ساعت دوان آید همی
لطف بزدان توامان آید همی
پست ترا از آستان آید همی
مهر با نتر از شبان آید همی
جمع در يك آشیان آید همی
رفته هم از قیروان آید همی

مژده جانان بجان آید همی
بر مشام جان شمیم موی یار
فیض روح روح افزای جهان
یا که از سمت ختا مشک ختن
یا شمیم جامه یوسف ز مصر
یا که پنداری که از سمت یمن
من درین فکر که وجه این سرور
هاتفی گفتا نبوش این نکته باز
خسرو ایران ز خوزستان بفارس
آن رضا شاه کی کشاندر هر مصاف
یادگار جم سوی اقلیم خود
چشم اسلام از پی حامی خویش
ایشه اسلام پرور از خدات
را کب بخت مهین در صبح و شام
پیش پیش موکبت فتح و ظفر
چو تو شاهنشاه ابرانرا سزد
ای که با قدر رفیع آسمان
ایکه گرک از بیم تو با کوسفتند
ایکه باز از عدل تو با صغوه باز
صیت عدل و داد تو تا قیروان

گر ز بذل تو سخن راند خرد	زو هزاران داستان آید همی
چون نویسد حرفی از جودت قلم	از نوشتن در فغان آید همی
خود دل و دستت گواه قول ماست	کافت صد بحر و کان آید همی
خلق را از فرط نظم مملکت	ذکر خیرت بر زبان آید همی
ای «مظفر» لب گشا بهر دعا	تا که آمین ز آسمان آید همی
تا که هر ساله بدور روزگار	فرودین بعد از خزان آید همی
عیش یارانت مهنا دمبدم	مرگ خصمت ناگهان آید همی
لطف یزدان بر تو و الطاف تو	بر رعایا رایگان آید همی

تضمین یکی از غزلیات حافظ

ومدح حاج مخبر السلطنه حاکم فارس

دی نهان چون رخ خور ازمن مسکین آمد	غم آفاق مرا در دل غمگین آمد
تا سحر خون بر رخم از دو جهان بین آمد	سحرم دولت ییـدار ببالین آمد

گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد

یعنی آمد سوی شیراز زری میر عظام	مخبر السلطنه آن حامی دین اسلام
خیز ایدل بهوا داری آنمرد تمام	قدحی در کش و سرخوش بتماشا بخرام

تابه یمنی که نگارت بچه آئین آمد

همچنان گوشه بیت الحزنم بودی جای	که بگوش دلم آورد صبا بانك درای
که زجا خیز و زمجستکده غم بدرآی	مژده گمانی بدهای خلوتی نافه گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

آمد عیسی دمی و روح روان باز آورد	در بر مرده دلان تحفه جان باز آورد
سوی غارت زدگان امن وامان باز آورد	گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد

ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

جانم آلفته بالای بت خوش خوئی است	خاطر آشفته ابروی کج مهر وئی است
تنم از مویه چومو از غم مشکین موئی است	مرغ دل باز هواخواه کمان ابروئی است

که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

خواست تا دشمن آن میر کند ما و منی
کرد خود کرم صفت چند به بیهوده تنی
کز فلک طالع وی گفتش کای دون دنی
در هو اچند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

آن امیری که ورا علم و ادب عادت و خوست
خلق را زمزمه در مدحتش این شعر نکوست
فارس آسوده ز یمن قدم حضرت اوست
ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

خوردن باده عیش است چو امروز صواب
هین ز جا خیز و بمیخانه عشرت بشتاب
بانوای نی و آهنگ دف و بانگ رباب
شادی یار پر یچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

سالها گلشن جم بود خزان از اشرا
آتش چهل بهر گوشه برافروخت شرار
اندرین باغ نه گل ماند و نه برک و نه ثمار
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

ساقی از بلبله در ساغر سیمین کن مل
خواند این نغمه مخمس بنوا چون صلصل
که از او بر شکفت طبع «مظفر» چون گل
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

تضمین غزلی از حافظ و تبریک ورود

سحر نوید بشارت مرا بگوش آمد
بملک فارس قدم رنجه کرد و خوش آمد
که موکب ظفر میر عدل گوش آمد
صبا به تهنیت پیـر هیـفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

درین دیار چو بنهاد آن فلک فر ، پای
بیـاغ و راغ گل و لاله رست از هر جای
زمین مقدم او خاک شد طرب افزای
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد مرغ در خروش آمد

بکاخ عز و جلالت خود آن سپهر مدار
چو دست تربیتش رخنه کرد در گلزار
فراز مسند فرماندهی گرفت قرار
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

هلا خموش چرامی بچامه ای میکوش بمدح آنکه ورا قیصر است حلقه بگوش
بخوان به تهنیت و زرستان و خلعت پوش بگوش هوش نیوش ازمن و بعشرت کوش

که این سخن سحر از هاتقم بگوش آمد
چو مهر مکرمت از چرخ عدل کرد طلوع نمود ظلمت بیداد و ظلم را مدفوع
عجب مدار گر این نکته را شوی مسموع ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
قدم چو آصف دولت بملک فارس نهاد زین مقدم او گشت اینس دیار آباد
بشکر مقدم او لب گشوده خلق بلاد ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
یگانه ای که از او خرم است مجلس انس حضور حضرت او هر دم است مجلس انس
بلی بمدحت او توام است مجلس انس چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله پیوشان که خرقة پوش آمد
بمهد عدل وی از آدم و طیور و وحوش همه بشاهد امنند دست در آغوش
زمان غم بسر آمد کنون بعشرت کوش بگویمت سخنی خوش یا و باده بنوش

که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد
غرض « مظفر » رندانه می رود حافظ بعزم منزل جانا نه می رود حافظ
چو تو ثنا گرو فرزانه می رود حافظ ز خاتقاه بمیخانه می رود حافظ
مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد



تر جیبع بند

اوضاع ایران در خلال جنگ بین المللی اول

روز خوش مسلمین شب تار
گردیده اسیر چنک کفار
باشد نکشد ز کافران بار
گردند بیکدیگر ز جان یار
احزاب مجاهدین خونخوار
قتل است به از سواری عار (۱)
فرموده چنین رسول مختار
کاین هر دو بگیر و ملک بگذار
تو سیم سیاه خود نکهتدار
حاضر شده از برای پیکار
گردیده بچشم دشمنان خوار
ترسم که شود ز نو گرفتار
کاین خانه برای خود کند کار
وز یکطرف انگلیس مکار
سرگشته میان خرس و کفتار
کاز خواب چرا شدید بیدار
گردید اسیر و بیمدد کار
بی——نید کلیسیا و زنار

آوخ که شد از فشار کفار
مسلم نتوان که دید مسلم
آنها که بقدر ذره ای دین
وقت است که مسلمین عالم
تجدید صلیب را نمایند——
آخر نه امام مسلمین گفت
چون حب وطن بود ز ایمان
گر دینی و آخرت ببخشند
ما یوسف خود نمی فروشیم
عثمانی و مصر و هند و قفقاز
ایران که عزیز آسیا بود
یکدم نشده هنوز آزاد
همسایه دمی نمیگذارد
از یکطرفی تجاوز روس
این گله بی شبان مظلوم
این است تم——رض اجانب
باشید که همچو هند و قفقاز
بر جای مساجد و معابد

از دشمن و مال و جان و ایمان یارب بکه آوریم زندهار ؟

دل سوز کسی بحال کسی نیست

جز صاحب امر دادرس نیست

افسوس که به نشد بتر شد	بی نظمی ملک بیشتر شد
هر فتنه بهر دیار برخاست	از مردم بوج بی هنر شد
سرزد چودرخت فتنه در فارس	برشاخ و شکوفه و ثمر شد
شیراز که بود شهر آباد	بی زلزله زیر او زبر شد
از توپ و تفنگ ترک و اعراب	گوش همه اهل شهر کر شد
در عرض سه ماه هر شب و روز	خواب از همه چشمها بدر شد
این ملت بینوای مظلوم	بامال فشار گاو و خر شد
هر تیر که از دوجانب آمد	در کوچه نصیب رهگذر شد
بس زن که بشام بیوه گردید	بس طفل که صبح بی پدر شد
بس مادر و بس پدر که از توپ	بی خانه و دختر و پسر شد
گردد مباح مال مسلم	خون همه مؤمنین هدر شد
چند آنکه فشنک گشت خالی	پر کیسه خارجه ز زر شد
دردا که ذخیره های دولت	صرف غرض دوخیره سر شد (۱)
نی نی غلطم که خان مافی	سرمنشاء این همه ضرر شد
جز بهر لعاف نصر دین بود	بردند و تمام قطع جر شد
یارب که دیگر در این ولایت	بلوا نشود تو دانی ار شد

دل سوز کسی بحال کسی نیست

جز صاحب امر دادرس نیست

از فارس کسی خبر ندارد	یا ناله ——— اثر ندارد ؟
یا آتش کینه اوفتاده است	در بیشه که خشک و تر ندارد

۱ - مقصود قوام الملك وصول الدوله است - این قصیده دورنمایی از اوضاع آشفته پیش

از سلطنت اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی است

این خانه بزرگتر ندارد	یا با همه دعوی بزرگان
کاری است که پا و سر ندارد	یا حفظ جنوب و قلع اشرار
از بهر وطن ثم—ر ندارد	یا رفع بهانه اجانب
نخلی است که بار و بر ندارد	یا سد نفور ملک اسلام
در پارلمان گذر ندارد	یا ناله زار مردم فارس
کش پارلمان نظر ندارد	یا نیست جنوب جزء ایران
جز زحمت و درد سر ندارد	یا حرف و کیل را شنیدن
خود کار بخیر و شر ندارد	یا آنکه بود مدار هر کار
کاری بکس دیگر ندارد	یا کار خودش بود فراوان
مرغی است که بال و پر ندارد	یا فکر سیاسیون ایران
در دوره ما سحر ندارد	یا آنکه شب سیاه ملت

دلسوز کسی بحال کسی نیست جز صاحب امر دادرس نیست

بر دست شماست کار ایران	ای مجلس نامدار ایران
سر رشته اختیار ایران	ملت بکف شما نهادند
فریاد رس صفار ایران	گفتند شما کبار قومید
کو بید سر شرار ایران	بندید کمر بنظم کشور
کوشید پی مدار ایران	نظم است مدار زندگانی
ابن دیده انتظار ایران	بر دست مرمت شما هست
هستید چو افتخار ایران	ایران بشما کند تفاخر
پرورده ای در کنار ایران	ایران بکنار پروراند
جانرا بکنند نثار ایران	جان دارد اگر نباشدش مال
ننگ است بمال دار ایران	مالی که وقایه شرف نیست
بیگانه دهد فشار ایران	(فادر) صفتان چسان گذارند
هستند بیادگار ایران	اولاد کیان و شهریاران

بالجمله اگر کسی نباشد
امروز نگاهدار ایران
با گریه وزاری و تضرع
نالَم بر کردگار ایران :

دلسوز کسی بحال کس نیست
جـز صاحب امر دادرس نیست



فصل سوم

قطعات



عذرخواهی

نه پسندید بخود محنت و رنجوریرا بپذیرید بجان راحت جمهوریرا
 عدل سرزد زافق زندگی از سرگیرید واگذارید بظالم شب دیجوری را
 عذر خواهید زنا قابل وعذرش خواهید تا بیا بید بسی حرفه معذوری را

قد او!

یکوجب قد، دو وجب قد کلاه دو وجب پاشنه کفشش چه عجب!
 رویمرفته قد و کفش و کلاه یک و دو سه، سه و دو، پنج وجب!

قطعه در مطایبه

رمضان است و مسجد نو فارسی بیغرض رشک هندی بازار است
 می نیابد مگر در آن مسجد هرچه راهر کسی خریدار است
 صدفه و صحن و منبر و محراب پر ز دام و درم و دینار است
 سیبچه اهل حیله و تزویر یقین دارم آنکه زنار است
 یکطرف های وهوی درویشان بنوا همچو خرس کهسار است
 هرکسی همچو من بود ساده گذرش در کنار دیوار است
 همچو ناظر بدیده منظور چشم اهل بخور بسیار است
 ناوک ناز حاج می——رزا آقا خود بهائی بجان طلبکار است
 رونق دین و دل برد رونق کز لبش شهر و بوسه ایشار است
 همه اجناس اندر آن انبهار بهر اهلش فزون خریدار است
 بارالها جزای خیر فرست آنکه بانی اینهمه کار است!

قافیه مشکل

ساقی بریز باده مرا از سبو بیارچ (۱) نبود اگر کباب قناعت کنم بقارچ
می آر ساقیا بده دستم بماه «می» (۲) زان پیشتر که با بنهم من بماه «مارچ» (۳)

دفع ستم

ای کمر بستگان بدفع ستم	اول آن به که خود ستم نکنید
چون شما لاف مردمی زده اید	قد نا مرد می علم نکنید
دشمنان را بخانه ره ندهید	شهد در کام دوست سم نکنید
وطن خویش را خراب چنین	بهر آبا دی شکم نکنید
بی شادی چند روزه خویش	ملتی را اسیر غم نکنید
عوض آه و ناله مظلوم	گوش آواز زیر و بم نکنید
چون شما زادگان جمشیدید	قصد تخریب ملک جم نکنید
علناً خائنین ملت را	غیر توبیخ و لعن و ذم نکنید
غیر وجدان باک و عقل سلیم	دیگری را بخود حکم نکنید
در وجود شما اگر اثری است	روی ما را سوی عدم نکنید
مرض ضعف و فقر مسری نیست	از فقیر و ضعیف رم نکنید
وضع قانون همه مساوات است	در مجازات بیش و کم نکنید
من نمیگویم آنچه میدانم	ور بگویم شما رقم نکنید
راستی در برابر اشراف	بهر تعظیم پشت خم نکنید

هرثیه

بایزید عهد و عصر خویش بود	هم او تایید هر درویش بود
هر چه گویم در مدیحت کم بود	مرزبان در وصف او ابکم بود

۱ - بارچ کاسه کلی (کواره) است که طبقات فقیر از آن استفاده میکنند
 ۲ و ۳ ماه می (May) و ماه مارچ (March) دوماه انگلیسی است که آنها را بفراشه ماه
 « مه » و « مارس » نامند

آیت خدای !

خر بود آیت خدای و در او سری از حق نهفته خواهد بود
پس « بناء علیه » کره خسر آیت الله زاده خواهد بود !

لب و دندان

گر واعظ شهر این لب و دندان تو بیند
کیـــــرد ز تعجب سر انگشت بدندان
يك لحظه سر از جیب گریبان بدر آور
تا مدعی از عشق کند چاك گریبان

در مدح صاحب اختیار

ای صاحب اختیار ایران	کز نظم تو فارس شد مسخر
وی از تو بلند رایت ملک	پامال سر جهود ابتر
ای صدر تو چون چهارمین چرخ	قلب تو دراو چو مهر انور
از تمشیت شه و رعایا	گویند مدام شکر داور
از شش جهتش ندید خاقان	مانند تو کس بهفت کشور
زان روی ترا ایالت فارس	بخشید و گزید بر برادر
هر جا که زمهر پا نهادی	آتش بنشست و لاله زد سر
گر قهر تو بگذرد بدربا	از قعر کشد زبانه آذر
بر مردم فارس از بد و نیک	داد تو بجمله داد کیفر
امر تو تمام امر معروف	نهی تو تمام نهی منکر
در بحر سخای تو خلاق	ماهی صفت آمده شناور
سیمرغ خزد بکاخ مدحت	چون طایر خانگیت بی پر
مداح مدیحه تو باشد	اندر برکان قراضه آور
وصف تو و عقل بنده هیبات	کاین کار نیاید از سخنور

هر کس که سرود مدحت تو انعام تو شد بر او مقرر

شاید بعطای تو بهالم

کردم من بینوا «مظفر»

در مرثیه و تاریخ

هزار و سیصد و سی سال و هفت از هجرت	گذشته بود که در عشر ثانوی صفر
جوان نو خط ناکام میرزا محمود	از این سراچه دنیا چو برق کرد گذر
دلش گرفت بر آب و هوای عالم طبع	بسوی گلشن روحا نیان نمود سفر
ز دوحه نبوی بود و دوده علوی	بجان شتافت سوی بزم احمد و حیدر
لباز دریغ گزید و کف از تأسف سود	از این مصیبت جانسوز هر که گشت خبر

آئین مردمی

بر تو خوانم ز دفتـر اخلاس	آیتی از وفا و در بخشش
هر که بخرا شدت جگر ز جفا	همچو کان کریم زر بخشش
کم مباحث از درخت سایه فکن	هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم	هر که برد سرت گهر بخشش

تعریف از یخدان و مدح شعاع السلطنه

از این یخدان سیمین روز و شب باد	یخ سیماب گون پیوسته حاصل
یخی کز آب صاف روشن او	بود پای زلال از شرم در گل
بنام ایزد چنین آب یخی باد	گو ادا بر ملک منصور عادل
شعاع السلطنه پور شهنشاہ	که باشد ذکر خیرش در محافل
دعای شاهزاده فرض عین است	باهل فارس از دانا و جاهل

تبریک

ای شه ملک سخن ای عشرت بادا مدام
سوی من بین تا بسویت رو چسان آورده ام

چون بساطی ز انبساط از عیش و عشرت چیده بود
 بر سر کوی تو منهم رو بآن آورده ام
 دیگران تبریک عیش آورده گر قند و نبات
 من ز شعر شکرین شهد روان آورده ام
 گر غذای جسم آوردند احباب از وفا
 شوخ طبعی کرده من قوت روان آورده ام
 ارمغان اهل سخن را چون نشاید جز سخن
 هان من از طبع روان شعر ارمغان آورده ام
 لیک چشم عفو دارم از اساتید زبان
 گر ز شعر خام حرفی بر زبان آورده ام

اوضاع ایران

از بعد قبول اولتیماتوم	کو قوت و قدرت تکلم
حرفی دو سه بود در زبانها	آنها ز دهان خلق شد کم
مشروطه بی سنا و مجلس	شد باعث اینهمه تزا—م
گوئی که شد آسمان اسلام	بی کوکب و مهر و ماه و انجم
دارالشورای پر فلاطون	مجبور نشست در دل خم
رندان پس از انفصال مجلس	کردند بزیر لب تبسم
شد گرمی کله سیاسی	صرف ره نان و پاچه و کم
بر قطع حقوق بی نوایان	هر روزه رسد ز پی تعکم
وانگاه بقلب و جان ملت	افتاده مشال مائر و کژدم
جا دارد اگر وطن فروشان	جویند بدیگران تقدم

در تربیت

گر نیکنام خواهی فرزندان را همیشه
 هر کس که خط ندارد یا پیشه ای نداند
 آموزش ای برادر: قرآن و خط و پیشه
 ناچار پیشش آید بیل و کلنک و تیشه

گر قوتی ندارد در کار تیشه را نی آنکاه خرچرانند در کوه و دشت و بیشه

در تبریک عروسی « منتصر السلطان » باخانم « زینت »

سروده و تاریخ آنرا که سال ۱۳۲۱ است در پایان ذکر کرده است

« این قطعه که چشمه حیات است »

« عذر آور کاسه نبات است »

شبى دیدم بخواب اندر که گشته	بگردون اقتران مهر و ماهی
چه مهری ؟ مشکمومی ، گل نقابی	چه ماهی ؟ سرو قدی ، کیج کلاهی
فزوده جان بسی آن از گذاری	ر بوده دل بسی این از نگاهی
هجوم آور نجوم اطراف آنان	چو در پیرامن شاهی سپاهی
ز جا برجستم از آن خواب و کردم	بیان به ————— معبر صبحگاهی
بگفتا هست تعبیر آنکه عیسی	نماید صاحب اورنك و جاهی
که باشد « منتصر » در ملك « سلطان »	بروز و شب نه اندر سال و ماهی
بدستش همسری آید که نبود	چو او اندر حریم هیچ شاهی
زرو زیور زمین « زینت » زمان را	که گل افسر بود بر هر گیاهی
مبارك باشد او را این عروسی	چو دروی منقصت را نیست راهی
هماره در پناه حق بمانند	کزین به نیست ایشانرا پناهی
« مظفر » دید چون این خواب و تعبیر	درست است و ندارد اشتباهی
مصمم شد که تاریخی سراید	که باشد دعوی او را گواهی

بجمع آورد سر از « هور » و گفتا :

« شده امشب قرین با مهر ماهی »

۱ ۳ ۲ ۱

در توحید

اینهمه انوار را در پرتو خود دیده ای

اینهمه آثار را در خود تماشا کرده ای

از فراز عقل تا شیب هیولی هر چه هست
 جمله را از امر کن یکباره انشا کرده ای
 لطف و قهرت خلق عالم را بهشت و دوزخ است
 در خور هر کس مقامی را مهیا کرده ای
 تا برافکنندی نقاب از طلعت زبیدی گل
 بلبل شوریده را سر مست و شیدا کرده ای
 نازها دادی بلیلی تا که مجنون را چنین
 روز و شب سرگشته اندر کوه و صحرا کرده ای
 از لب شیرین حدیثی کوه کن را گفته ای
 پای کوه بیستوش نا شکبیا کرده ای
 حسن را در بر لباس یوسفی پوشیده ای
 رخنه ها از عشق در جان زلیخا کرده ای
 تا بجیب مریم از رحمت دمیدی نفخه ای
 مردگان را زنده زانفاس مسیحا کرده ای
 هر که را بینم ترا میخواند از نزدیک و دور
 بی زبانانرا بدگر خویش گو یا کرده ای
 قومی اندر کعبه جویندت گروهی در کنشت
 گرچه جامی نیست ، در هر کجا جا کرده ای
 ناتوانی « مظفر » را توانائی ببخش
 زانکه هر نابود را بود و توانا کرده ای

مطایبه در قافیه محلی

یا مرو سر باز خانه وقت شو (۱)	یا ۰۰۰ همره ببر از چرم گو (۲)
یا قرشمالی مکن یا زیر کار	بر بده چون سنک زیر آسیو (۳)

یا بنه بر خویشتن ۰۰۰ پارگی	یا مرو در پیش آخوندان کتو (۱)
یا شب اندر خانه رندان مخواب	یا بزن تا صبحدم خود را بخو (۲)
یا برای فسق کن تحصیل پول	یا عبث دنیا ل مرد وزن مدو
یا عیال شوخ بدکاری مگیر	یا بکن درخانه پایش را بخو (۳)
یا ز دنیا بگذر و پاکش عقب	یا ز دین بگذر بیفت اندر جلو !

تصنیف

ای حکیم با شی فوج عاشقان بینوا
درد سر بازان خود را کی کنی آخردوا

ای دلر با ای بیوفا تا کی جفا رحمی نما
ای پسر دلم را بردی بی سبب خونم را خوردی
دردم را مداوایی کن
بر حالم مدارا می کن

جوهر ناز ، دواخانه تو ؛ داروی دل
گر کنی با غمزه تر کیش شود عین شفا

ای دلر با ای بیوفا تا کی جفا رحمی نما
ای پسر دلم را بردی بی سبب خونم را خوردی
دردم را مداوایی بکن
بر حالم مدارایی بکن

تا که دست از جان نشستم من بده پا شویه ای
چون شفا یابم بیایت سرکنم از جان فدا

ای پسر
الخ

چشم بیماری بموگان میکند تشریح دل
فکنه چنگیز شد از تیغ ابرویت پیا

ای پسر الخ

خوانم ارماهت نباشد ماه را بر سر کله
دائم ارسروت ، ندیدم سرورا در بر قبا

ای پسر الخ

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما (۱)

ای پسر الخ

مثنوی

گزین کردند در ایوان کسری
بملك خود بدندان هر سه تن جان
در معنی در آن در بار سفتند
که با او آدمی کمتر توان زیست؟
که با ناداری است و تنگدستی
تن بیمار با اندوه بسیار
بگفتا این بود بسیار مشکل
وزان پس دوری حسن عمل را
که شیرین تر زما کردی تکلم

شنیدم کز خردمندان سه کس را
حکیم روسی و هندی و ایران
سخن از هر دری بسیار گفتند
یکی گفتار زهرچه سخت تر چیست
بگفتا رومی : از پیری و سستی
حکیم هند کرد این نکته تکرار
سپس بوزر جمهر آن مرد کامل
که کس نزدیک خود بیندا جل را
همه رفتند برگفتار سوم



فصل چهارم

رباعیات



خطاب بسردار سپه

(اعلیٰ حضرت فقید رضا شاه کبیر)

سردار سپه کشور جم را دریاب مپسند ز خائنین شود خانه خراب
از بهر مجازات «سیمتقو» منشان ای مظهر قدرت الهی بشتاب



ای آنکه نشسته ای چوشه بر سر تخت اقبال بزرگانی و شاهانرا بخت
آخر نظر از لطف بسوی ما کن عشق تو گرفته کار را بر ما سخت



ای پیش قد تو سرو بستانی پست رخسار تو بازار مه و مهر شکست
وصف رخ تو لایق هشیار بود این نکته برون است ز طبع من مست



این کوزه عزیز دل پسندی بوده است در عرصه روزگار چندی بوده است
عمری بسر آورده بهر دشمن و دوست پیدا است که رند دردمندی بوده است



ترکی که دلم ز عشق او ویران است مویش همه کفر و روی او ایمان است
نامش بزبان نمی توانم بردن زیرا که درین قضیه بیم جان است



جز دوست ترا هر چه بمد نظر است زو دیده بیوشا اگر جهان سر بر است
گر عاشقی و بی هنرت میخوانند این بی هنری به ز هزاران هنر است



میگفت که سرو قد دلجوی من است مه با همه حسن مایل روی من است

آن تیر که خون عاشقان میر یزد از ترکش این کمان ابروی من است

☆ ☆ ☆

ای عشق ندانمت که چون خواهی کرد بس دل که بروزگار خون خواهی کرد
بسیار ابو علی و فارابی را در حلقه ارباب جنون خواهی کرد

☆ ☆ ☆

تا ابر بهار پایه جود تو دید زد آه ز برق و ناله از رعید کشید
وازشك کف کریم تو گشت خجل تب کرد و عرق نمود و باران بارید

☆ ☆ ☆

درانجمنی که دلبری ساده رود و اندر طلب کشیدن باد رود
گر در رمضان باشد و در لیلۀ قدر باور نکنم که پاک و ناکاده رود!

☆ ☆ ☆

در مملکت خراب، چون باید کرد؟ جز آنکه خرابه سر نگون باید کرد
ملکی که اساس آن نه دنیاست، نه دین ویرانه ترش ز بیستون باید کرد!

☆ ☆ ☆

گفتی که دلم آمده امروز بدرد بر خاطرم افشانند غم از درد تو کرد
شب تا بسحر بیزم اخوان صفا کردم طلب شفایت از ایزد فرد

☆ ☆ ☆

گفتم که کنم با سر زلفت پیوند با آنکه یقین است که افتم بکنند
دل بسته گیسوی سمن سای تو شد مشکل که دیگر یافت خلاصی ز کند

☆ ☆ ☆

ماهی که کند شرم ز رویش خورشید دوشینه مرا بر هگزار خود دید
حال دگران ز بنده فرمود سؤال تا حال مرا کی ز که خواهد پرسید؟

دور باعی فی البدیهه

روزی مرحوم مظفر باچند نفر بیابان رفته بودند - در باغ مجاور ایشان « سودابه »

که علاوه برداشتن جمال، از خوانندگان و نوازندگان معروف آن دوره بوده، مشغول خواندن و نواختن بوده است. مرحوم مظفر ایندو رباعی را فی البدیهه بدین مناسبت سروده است:

«سودابه» اگر چنك سوي چنك برد صد خـر من تقوا بيك آهـنك برد
گر ساز كـنـد نغمـه داوـدی را غمـهای زماـنه از دل تنك برد

☆☆☆

«سودابه» بتار خود چو مضراب زند از دیده عارفان ره خواب زند
این تازه جوان نگر که در پرده ساز شمت بدرون پی——ر فاراب زند

☆☆☆

ای آنکه بدارائی حسنی مشهور مانند تو دلبری نیامد بظهور
بر تربت عشاق چو عیسی بگذر تا از نفست زنده شوند اهل قبور

☆☆☆

ای برده لب لعل تو از باده سبق حورشید ز شرم عارضت کرده عرق
از حال رخت سخن چنان گویم من کاین نکته بود بنزد دانا معق

☆☆☆

بردی دلم و نه بینمت سال بسال باهجر توام هست شب و روز وصال
در خواب و خیال من تراراه نبود گر بود تصرف تو در خواب و خیال

☆☆☆

افسوس که در زمانه چیزی نشدیم پایست سر زلف عزیزی نشدیم
نه کنج خرابات فتا دیم خراب در صومعه مرد صبح خیزی نشدیم

مطایبه

بهر فتح الباب آن دلدار «بابی» میشوم بین مردم بهر وصالش «انقلابی» میشوم
گر بفرماید که خورشید رخم را سجده کن میکنم، منهم بهالم «آفتابی» میشوم!

☆☆☆

ماهی دیدم ! نه آفتابی دیدم
از طره پر ز پیچ و تاب دیدم

☆☆☆

ترك هوس و هوای نفسانی كن
مارا توچو كوسفند قربانی كن

☆☆☆

باشد كه دوهفته بینمت ای مه من
من كمره و نیست مرشدی همره من

☆☆☆

دو شینه گذشتم بدر خانه او
نه خویش خبر شد و نه بیگانه او

☆☆☆

گردد بجهان مایه بدنامی تو ؟
دل سوزدم از برای ناکامی تو !

☆☆☆

خواهم ز خدا كه سازدش اشكنجه
تا مهر گیاه زند ز خاكم تنجه

☆☆☆

از رشك رخ تو داغ در دل لاله
افشاند بروی ورق گل ژاله

☆☆☆

بگرفته ترا بپر بدانند زره
خد تو بد لبری بود ماه سره

☆☆☆

يكمرتبه ماه بی نقابی دیدم
دردا كه هزار پیچ و تاب اندر جان

عید آمد و قصد قرب سبحانی كن
بخل و حسد و كینه و كبرت گویند

يكهفته شد و ندیدمت ایشه من
تو همره دیگران بباغ و زبیت

شوخی كه شوم ز عشق دیوانه او
چندانكه بدر كوفتمی آهن سرد

صد بار نگفتمت كه این خامی تو
حرفم نشنیدی و شدی در پی كام

آنكس كه ترا نمود از من رنجه
با مهر تو میروم پس از مرك بگور

ای خد تو همچو ماه ؛ خطت ها له
خوی بر رخ زیبای تو یا ابر بهسار

ای زلف تو تا كمر همه پیچ و گره
قد تو براستی بود سرو روان

ای لطف اله ، ای بت شیرازی - از جور تو آه
 بردی دل و دین بشوخی و طنازی - حق هست گواه
 حیف تو پر بیچهره که این دیو و شان - هر روز و شبان
 بازلف ورخت کنند دایم بازی - مارا چه گناه ؟

☆☆☆

روزی اگر م یار شود لطف الله - کنم ناز بشاه
 تنها ز درم در آید آن غیرت ماه - بدان زلف سیاه
 از دل بردم ز غصه ایام فراق - چو آید بوثاق
 اومست شود زباده من مست نگاه - رقیبش کند آه

☆☆☆

امروز بطرف باغ دیدم ماهی در کشور حسن گلرخان را شاهی
 یک جلوه نمود و گشت پنهان از من دیوانه شدم ز دل کشیدم آهی

☆☆☆

از گردش چشم خویش مستم کردی وز لعل لبث باده پرستم کردی
 بازلف ورخ و قامت موزون ایشوخ عقل و دل و دین برون زدستم کردی

☆☆☆

ای آنکه بجز وعده خلاقی نکنی بر عهد خودت وفا کما فی نکنی
 بیگانه بجای خود فرستی بر ما وز مرتبه خویش تجافی نکنی

☆☆☆

آن آینه در عین پریشان حالی آراسته شد زعیب و نقصان خالی
 باقی است از وز می و آنهم باشد بسته بعنایت جناب عالی

☆☆☆

چشم افکندی ، مست و خرابم کردی زلف افشاندی ، به پیچ ، و تابم کردی
 خاکم را دادی بیاد ای آب حیات در آتش عشق خود کبابم کردی !

☆☆☆

در قتلگهی که قتل مردم کردی بر حال من از چه رو ترحم کردی
گفتم که نیم قابل این کشته شدن دیدم که بزیر لب تبسم کردی !

☆☆☆

دوشینه بدوش من نهادی دستی آن عهد شکسته را ز نو پیوستی
لطف تو بمن دید رقیب از سرخشم پرسید که دیوانه شدی یا مستی؟

☆☆☆

صدخر من گل اگر ز گلشن چینی صدحوض کلاب اگر ز گل بگزینی
یک شیشه عطر اگر کنی حاصل از آن در شیشه گل و کلاب و گلشن بینی!

☆☆☆

گفتم چه شود که یکدم ای رشک پری بر عاشق دیوانه ز احسان نگری
گفتا که اگر ترا سر عاشقی است من کاسیم و بری ز معشوقه گری

☆☆☆

یکمهر اگر اسیر هجران باشی واندر طلب وصال جانان باشی
یکدم اگرش به بینی اندر برغیر یکمهر دیگر ز غم پریشان باشی

☆☆☆

امروز چه شوخ و شنك و شيك آمده‌ای در کشور جان بآنتریك آمده‌ای
بردی دل و دین باشتراك رخ و زلف گویا بمرام « بلشویك » آمده‌ای!!



فصل پنجم

اشعار ناقص

تا تو کردی سایه زلف تابدار خویش را
من پریشان دیده‌ام . . . خویش را

تا دمار از ما بر آری همچو ضحاک ای پسر
بر دو دوش افکندی از گیسو دمار خویش را

دل بسی بی اختیار بها نمود و هلاقت
داد بر دست دو زلفت اختیار خویش را

آنکه منعم روز و شب از بیکراری مینمود
دید رویت را و داد از کف قرار خویش را

گردد از حسرت دلم چون لاله از خون داغدار
هر زمان تا خوار بینم کلمه‌دار خویش را

تا مرا باموی و روی او سرو کار افتاد
دادم از کف راحت لیل و نهار خویش را

بگذری تا از کنارم یکدم ای سرو روان
جویبار از گریه کردم . . . خویش را

زیر بار عشق همچون اشتر مستم ولیک
خوش بدست ساربان دادم مهار خویش را

نامها کم ده « مظفر » را بترک دوست بند
چون دهد عاشق ز کف دامن یار خویش را

☆☆☆

در حسن ندیدیم به عالم چو تو کس را
زان وقف ره عشق تو گفتیم نفس را

ای قافله سالار ره عشق سبک ران	تا مانده ره بشنود آواز جرس را !
برهر که نظر میکنم از عشق زندلایف	این بیخبران عشق شمارند هوس را !
عاشق کند ار شبروی خانه معشوق	اندر دل خود ره ندهد بیم عس را
ای طایر جان بلبل گلزار چنانی	جهدی کن و در هم شکن این تنگ نفس را
ای شاه سواران چه شود کز پی گشتی	بر قتلگه ما بدوانی تو فرس را
گر تلخ بگوئی «بمظفر» نکشد سر	



پیش از این مخبر همایون فال	حزب ما گشته زار و حیرانا
مکسانیم و رفته ایم بیاد	آصفی کن ایبا سلیمانا
ما شکایت نموده ایم به ری	ز انتخابات شهر و زرقا نا
حالیا جملگی ز کرده خود	گشته شرمنده و پشیمانا
توبه خامگی نموده سه بار	که بیستیم بر تو بهتانا
«مست بودم اگر... خوردم	که فر اوان خورنده ستانا»!



با آنکه از این خسته ترا هیچ خبر نیست
 جز یاد تو ایدوست مرا فکر دگر نیست
 هر چند زما قطع نظر کرده ای ای شوخ
 ما را بجهان غیر تو منظور نظر نیست
 گفتم قمر است این رخ زیبا و خطا بود
 زلفین سیاه تو بر خسار قمر نیست !
 گر روی ترش سازی و گوئی سخن تلخ
 تلخ از نمکین لعل لبه کم ز شکر نیست
 دل از شکن زلف تو می جست ره — ای
 گفتم که از این حلقه ترا راه بدر نیست

اچند زنی لاف ز فضل و هنر ای شیخ
در مذهب ما خوبتر از عشق هنر نیست

بگذار که ما نند یخ افسرده به ———
آنها که بدل ز آتش عشق تو شرر نیست

دیگر بچه کار آیدت ای عاشق مسکین
آندست که با دوست در آغوش و کمر نیست

هر کس که بشرمی نگردد بر مه رویت
سک نیست در این نکته که فرزند بشر نیست

در سنک اثر میکند افغان « مظفر »
..... تو اش هیچ اثر نیست

دلبرم دامن دست بر دامن فرزند پیمبر — زده است

روضه از نکبت زلفش شده چون روضه خلد
گوئیا شانه بزلفین معنیبر — زده است

..... سایه چو طوبی بسر خلق فکند
..... است

بیش از این جور و جفا بر من دلخسته مکن
مگر از من بجز از مهر و وفا سر زده است؟

آتش عشق زحسین تو بر افروخته — شد
کاین چنین شعله بکانون « مظفر » زده است

دل که بنغم زلف تو شد گیر افتاد
و که دیوانه آشفته بزنجیر افتاد

مـــــرغ دل با همه آن زیر کی و دانائی
 در خم زلف تو او با همه تدییـــــرافتا د
 تا تواس ترك كنـــــد از پی صید افکندی
 ای « مظفر » مکن در کار قضا شکوه که دوست
 هر چه میخواست همانگونه بتقدیر افتـــــاد

☆☆☆

چو رویت سبزه ای خرم نباشد	چو زلفت سنبلی پر خم نباشد
چو قدت سروی اندر بوستان نیست	چو زلفت سنبلی پر خم نباشد
غم عشق تو خلقی کشت و دانم	ترا از این مصیبت غم نباشد
تو ما نا از پری زادی و گر نه	کس اینسان در بنی آدم نباشد
برو ناصح مده بنده که در عشق	ترا بند این چنین محکم نباشد
حدیث عشق با زاهد مگوئید	که او این راز را معرم نباشد
.....	که زخم عشق را مرهم نباشد

☆☆☆

.....

هر که يك گردش مستانه چشمان تو دید
 نا ابد در سر از آن باده خمـــــاری دارد
 بیقـــــراری همه جا شیوۀ عشاق بود
 عاشق آن نیست که صبری و قـــــراری دارد
 همچو بلبل بنـــــم و سختی وی باید ساخت
 هر که امیـــــد گل و فصل بهاری دارد
 و آنکه خواهد که چو منصور انا الحق گوید
 آخر الامـــــر مکان بر سر داری دارد

ترك چشم تو گمان کرده ز ابرو مژه تیر
در کمین است و بهر گوشه شکاری دارد

کی تمنای بهشتش بود و حور و قصور
هر که مانند « مظفر » چو تو یاری دارد

☆☆☆

هر که چون من بدر می‌کده راهی دارد
. پناهی دارد

با گدای در میخانه ادب باید کرد
گر گدا هست ولی عـزت شاهی دارد

کبر از سر بنه ای شیخ و تواضع پیش آر
کردن من اگر این کار گناهی دارد !

هر که یکروز به بیـسند رخ زیبای تورا
همه شب تا بسحر ناله و آهی دارد

چون بخورشید دهم نسبت رخسار ترا ؟
توان گفت که خورشید کلاهی دارد

ور قمـر خوانمت ای فتنه دور قری
کی قمر تا بکمر زلف سیاهی دارد ؟

خوانم ارقامت رعناـی ترا سرو روان
بجهان سرو کجاری چو ماهی دارد ؟

سزد آن شوخ کنـد دعوی شاهنشاهی
که ز عشاق بهـر گو شه سپاهی دارد

ای «مظفر» حذر از فتنه آن نر گس مست
که بسی کشته بهـر سو بنگاهی دارد

قسمتی از يك قصیده در مدح حضرت امیر (ع)

زرد عین علم او مجموع علم — ماسوی
 گر بسنجی هست همچون قطره ای پیش بهار
 نقطه آفاق اندر جنب جی — م او بود
 فی المثل چون نقطه جیمی است از خط غبار
 پشه ایرا او دهد پرواز اگر از بهر صید
 بی تأمل میکند شهباز و کرکس را شکار
 ای پس از خالق خداوند خلاق هر چه هست
 ای فزون از ماسوی در قدر و کم از کردگار
 عقل در وصف توحیران گشت و عشق آمد حرص
 مانده طبع من میان اندو اندر گیر و دار
 عشق میگوید خدا خوانش بهنگام خطاب
 عقل گوید نی خدا خوانش بدان و شرم دار
 عشق میگوید بود واجب که واجب خوانش
 عقل گوید ممکن واجب نمایش می شمار
 من مطیع عقل گشتم زانکه در آئین شرع
 مرد عاقل قول مجنون را نگیرد اعتبار
 چون بکار عقل هم نیکو نظر کردم نبود
 غیر سرگردانی او را اندرین ره هیچ کار
 ای امیر راستان ایدست و بازوی خدا
 ای خدیو راستین از آستین دستی بر آر
 این ز پا افتاده را اندر ثنائیت دستگیر
 کز ثنا گویانت این مسکین نکردد شرمسار
 نی خطا گفتم « مظفر » مدح او نتوان سرود
 زانکه فرموده بمدهش « هلاتی » پروردگار

عذر خواهی از قول قوام الملك

میر کیتی بخش گردون فر قوام الملك را
 کز وجودش فارس را باشد قوام و اعتبار
 بد ز فرط عشق اگر سر زد خطائی زو کنون
 عذر میخواهد شها از لطف معذورش بدار
 چون نشد ممکن که مدحت را کند آنسان که هست
 پس سخن را در ثنای چاکرت دارد قـــرار
 میر آصف جاه گردون فر وزیر مؤتمن
 آنکه شاهنشاه بملک خویش خواندش مستشار
 آفتاب دــــل و ابر بخشش و کان ادب
 آسمان فضل و کبر و دانش و کوه وقار
 آنکه در عقل و کفایت پیش او بوزر جمهر
 طفل ابجد خوان نماید گر بسنجد هوشیار
 منشی گردون ز دستش بر زمین افتد قلم
 بر بنان خط نگارش چون قلم گردد سوار
 رخس همت را و دست دختــــر طبع مرا
 طبع او باشد سوار و جود او باشد سوار (۱)
 آنچنان کز بخشش عامش شاعران
 خلعت و زر هریکی بر دهند بیحد و شمار
 زان قبل این پنج تن را شاهد آورده رهی
 (رحمت) و (ثوریده) و (قدسی) و (همت) هم (نثار)
 بعد از آنها باری این داعی در آمد در حضور
 خواند مدح و بادعا کرد این سخن را اختصار

تا بروید در بهاران سبزه در اطراف جوی
تا ببالد در چمن هر روز سرو جویبار
یار و اغیار ترا بادا هزاران سال عمر
لیک هر یک را بضد یکدیگر بادا مدار
آن یکی باعیش و عشرت تابود باشد قرین
این یکی با رنج و محنت تا زید گردد دچار

دو چشم مست تو ز ابرو کشیده اند سیوف
که روز رزم بهم بشکنند قلب صفوف
بزیر زلف رخت شد نهان بدل گفته-م
که واجب است ترا این زمان نماز کسوف
صبا ز من بگو آن شوخ آهین دل را
که بجمله نکو یان دهر موصوف
چه میشود که بعاشقت از وفا نگری
که جمله بر سر کوی تو کرده اند وقوف
برو « مظفر » و با کهنه دل قفر بساز
صفا ز اهل صفا کن پیوش جامه صوف

.

.

مثل قد و خد و موی ترا در بستان
بقدر سرو و رخ لاله و سنبل زده ایم
اشک مارا چه غم از زانکه بمژگان برسد
ما که ز ابرو سراین آب روان پل زده ایم

دل فرزانه چو دیوانه رخسار تو شد
از سر موی تو برگردن او غل زده ایم
ای « مظفر » برو و مستی مآتا باید (۱)
زانکه از ساغر ساقی ازل مل زده ایم

در مدح تاجری که او را عبا داده است

.

ظریف سیم تنی مشکموی موی می — ان
براه دلبری آنگونه دی خرا مان بود
که کس بقوهٔ تقریر وصف او نتوان
بسرو نسبت او داد می خرد گفتا
مخوان تو سرو روانش که هست روح روان
به پیش قامت او سرو مانده پا در گل
ز رشک طلعت او گل فسرده در بستان
ز بهر صید دل خلق آن تهمت حسن
بکف گرفته ز ابرو و مژه تیر و کمان
رسید و گفت که بهر نثار مقدم من
بنقد تحفه چه داری بدست ، گفتم : جان
اشاره کرد بابرو که جان و سیله ساز
که جان متاع قلیل است در بر جانان
ز تحفه ها همه خوشتر به پیش من شعر است
که طعمه تحفه جسم است و شعر قوت روان
ز روی تجربه یا فرط طعمه آنکه کرد
به بنده خواهش شعری متین و خوش عنوان

جواب گفتمش ای آنکه نیست در خوبی
 نظیر روی تو ممکن به عالم امکان
 توئی که هستی در هر فن از فنون ماه-ر
 که مال فضل ترا هست لفظ تو برهان
 اگر بحکمت و علم و ادب کنم دعوی
 برابری نکند هیچ لقمه با لقمه-ان
 کنون برابر همچون تو ماه-ری دا نا
 چگونه دم زند از فضل چون منی نادان
 بهیچ فن نزنم دم بر تو خاص از شعر
 که برده طبع روان تو آب از حسان
 بهیچ-ز و عامی خود قائلم ولی دانم
 که تحفه کس نبرد خار خشک در بستان
 بیوسته-ان امل نخل چهل نشانم
 چرا که عاقبت آن نخل بر دهد خسران
 امی-د عفو بود زین سخن که شخص حکیم
 نرنجد آنچه ز بیم-ار بشنود هدیایان
 همیشه تا نبود روی شام چ-ز تیره
 همواره تا نبود چهر مهر چ-ز رخشان
 می-ان ف-سرقه تجار عاقبت محمود
 روزگار بهماناد با جلال و شان
 چو داد او « بمظفر » عبا به آل عبا
 لباس عاقبتش حق دهد بهر دو جهان

دلارای ماه من

.

روشن شود ترا سبب اشك و آه من

از هر چه غیر زلف

افت—اد تا بر آن رخ زیبا نگاه من

بایم اگر بخاك سر كوی او رسد

از اوج آسم—ان گذرد دستگا . من

. . شود ب سرم از خاك پای دوست

زیید اگر به—رش بساید کلاه من

روز و شبم بحسرت آن روی ومو گذشت

این بود صبح روشن و شام سیاه من

یکم—ر پیشه ام ره تقوی و زهد بود

آخر به نیم غمزه زد آتشوخ راه من

روز ج—زا بمحکمه عدل عشق نیست

جز اشك سرخ و زردی عارض گواه من

گر پی—ر می فروش بخویشم پنا دهد

زاهد ز فتنه جوید امان در پن—اه من

ای شیخ گر بمدرسه خو ارم بچشم تو

روزی بیا بمیکده بین ع—ز و جاه من

پی—ری بکوی میکده سرمست میسرود:

سلطان بود گدای در بارگاه من

پی—ر غمت بزایه دل نشست و گفت

خوشتر بود زكاخ کی—ان خا نقا . من

فرمان عشق را کم—ر از شوق بسته ام

تا بر س—ر است سایه لطف اله من

زین بیشتر جفا « بمظفر » روا مـــــدار

زیرا که نیست غیر محبت کنـــــاه من

☆☆☆

فرش دیبا فکند طرف چمن	باز آمد بهار توبه شکن
بصفا رشک وادی ایمن	خاک را از مطر نیستان کرد
چون علم زد بیوستان سوسن	لشکر دی گریخت سوی عدم
۰ ۰ ۰ بیرون کشید از دن	دست صباغ چرخ جامه گل
سری بستان شمیم پیرا هن	باد از سیر فرودین آورد
شد از آن بوی جانفزا روشن	چشم بلبل چو پیر کنـــــانی
هر طرف نرگسان چشمک زن	پی نظاره بر گشود عیون

☆☆☆

۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

بی نشان شو اگر از دوست نشان میطلبی
 سالها بنـــــدگی پیر مغان باید کرد
 گر تو آگاهی اسرار نهـــــان میطلبی
 خاک رویی درمیـــــکده کن با مژگان
 گر مدد کاری صاحبنظـــــران میطلبی
 طلب جام جم از ما ممکن ایدل که تو خود
 داری این سلطنت و از دگران میطلبی
 برو ای زاهد و منع دلم از عشق ممکن
 که در این صحبت بی سود زیان میطلبی
 جوئی از دیده روان ساز ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

جای بر سایه آن سرو روان میطلبی

☆☆☆

.

شاید از خاک در دوست و زیدی که چنین
 راحت جان و دل پیر و جوان آمده ای
 بی تو هر سود زبان است و به بزم عشاق
 همه سودی و پی دفع زبان آمده ای
 « بمظفر » بگذر ای نفس باد صبا
 گر به احیاء دل مرده دلان آمده ای

☆☆☆

حضرت رحمت علی شه ذکر کرد مابقی را از « مظفر » کوش کن گردد و پنداری بود از احمقی جز خیالات عدو اندیش نیست صد نباشد يك بود چون بغشری شاه دین یعنی علی مرتضی این عبادت خود قبول حضرت است این سخن در خورد فهم صوفی است بعد از آن جمله بود رحمت علی در حضیره قدس رب العالمین خاک کویش سر مه چشم ملوک شهریار کشور تجرید بود	چونکه شرح اولیاء را فرد فرد یکدمی لب از سخن خاموش کن گرچه باشد بی نهایت مابقی گر هزارانند بکتن بیش نیست گر دو صد سیب و گلابی بشمری مظهر ذات و صفات کبریا گفت ذکر ما نزول رحمت است ذکر فانی ذکر مفنی فیه است فاش میگویم بآ و از جلی آنکه شد بار رحمت یزدان قرین رهنمای اهل عرفان و سلوک یکه تاز عرصه توحید بود
---	---

☆☆☆

بی ترس و طمع چو شیر بگذر سرباز دلیر باش و بی تنک میگوید که تا بر یزیش خون	در راه حقیقت ای برادر بادشمن دین به عرصه جنگ در جنگ بدیو ظالم دون
--	--

در راه خدا باستقامت
 بایست که معنی حقیقت
 زین معنی جان فزای زیبا
 باید که ز روی عقل و تمیز
 حق راهنمای راه خیر است
 حق مایه افتخار باشد
 گر ملک جهان ترا به بخشند
 مستان و بگوی قول حق را
 مردان خدا بترك هستی
 حق بشنو و حق بگوی و حق بین
 حق را همه جا بین بهر حال
 دادی چو تمیز حق ز باطل
 حق است که مایه نجات است
 و انگاه صلاى عدل در ده
 بر بند کمر بعدل و احسان
 با قوت بازوی عدالت
 عدل آیت محکم الهی است
 گر آینه تو زنك دارد
 گر ظلم بخویشتن کنی تو
 هر چیز بخویشتن پسندی
 هر روز چو آفتاب خاور
 را

مردانه بز ندم از شجاعت
 داری همه عمر در سریرت
 بهتر بودت ز ملك دنیا
 حق
 هر
 با
 کا
 از
 گفتند
 تا
 رو

 حق است که چشمه حیات است
 در خانه خویش و شهر و در ده
 تا نام ترا برند انسان
 کن خلق خدا را کفالت
 عدل آینه جمال شاهی است
 آن مملکت از تو زنك دارد
 کی حفظ خود و وطن کنی تو
 باید همه بر وطن پسندی
 کن کشور خویش را منور
 امروز چراغ انجمن را

دی آمد و در چاله ما سوختنی نیست
این چاله بی چیله بر اف—روختنی نیست

☆☆☆

الفتی هست میان دل من با لب دوست
سعی دارد که رساند لب خود تا لب دوست
میزند طعنه بشیرینی حلوا لب دوست
ایغوش آندم که شود تلخ ز صهبای لب دوست
کرد يك لحظه تبسم دل خلقی بر بود
اینک از بردن دل هاله زده جا لب دوست

☆☆☆

زیبا تر از تو دیگر کس در زمین نباشد

.

صورتگران چینی تمثالت ار به بینند
گویند کاین چنین حسن در ملک چین نباشد
در گلشن نکوئی يك گل چنان نروید
در باغ زندگانی سروی چنین نباشد
گوئی که از فرشته ایزد ترا سرشته
ورنه چنین لطافت در ماء و طین نباشد
وصف لب و دهانت در دهر کس نیابد
کان نقطه هیچ پیدا با ذره بین نباشد
ایمان و کفر عاشق وصل و فراق یار است
در کوی عشق حرفی از کفر و دین نباشد
آن زلف پر خم و چین برد از کفم دل و دین
در عشق یار شیرین سودی جز این نباشد

تضمین قسمتی از يك غزل حافظ

آسمان چون دید در کف صارم دشمن کشت
مهر و مه را کرد هم چون فتح و نصرت چاوش
آفرین حق بمقل و رأی و تدبیر و هشت
بعد از این نشگفت اگر بانگهت خلق خوش

خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن

می کشان از جام عشقت سر پراز هش میکنند
با وجودت محنت ماضی فرامش میکنند
لب بغیر از مدحتت از هر چه خامش میکنند
گوشه گیران انتظار جلوۀ خوش میکنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

چون برای موکب اجلال می——ر کامگار
اینک از فرط شغف هر گوشه خلق این دیار
سرخوش از صهبای عیشند از صغار و از کبار
ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه ای بنخشد بمن

گو «منظفر» بار دیگر از می و از میفروش
زاهد ار گوید مگو برعکس قول او بکوش
این سخن از حواجه آزاده اش بر گو بکوش
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤ تمن

سپاسگزاری

چون اشعار دلکش و مخصوصاً غزلیات آبدار مرحوم مظفر نزد مردم با ذوق مقبولیت یافته و نقل هر مجلسی بود، پس از وفات آن مرحوم عده زیادی باینجانب مراجعه و تقاضا داشتند که وسائل چاپ دیوان او را فراهم سازند ولی متأسفانه در ضمن عمل مشاهده شد که تمام آن ادعاها «حرف» است و هیچکس عملاً قدمی بجای نگذاشت تا اکنون که قرعه این فال نیک بنام انجمن محترم «کانون دانش پارس» زده شد و بهمت جناب آقای علی سامی مؤسس و دبیر انجمن مزبور و با کوشش و مجاهدت دانشمند ارجمند آقای علی نقی بهروزی اینکار مهم و مشکل بنحو احسنی انجام پذیرفت و دیوان شاعر شیرین سخن شیرازی بطور آبرومندی چاپ گردید.

اینجانب وظیفه خود میدانم که از این دو مرد دانشمند و فرهنگ پرور و سایر دانشمندان محترم عضو آن کانون تشکر و سپاسگزاری نمایم و توفیقات ایشان را در ادامه خدمات فرهنگی و ادبی از ایزد متعال خواستار گردم.

علی اصغر مظفر

آثار و تالیفات مصحح

آنچه چاپ شده است

- ۱ - جشنهای ایزدی
- چاپ ۱۳۲۴ شمسی
- ۲ - سده قآنی
- ۱۳۳۳ •
- ۳ - دیوان حجة الاسلام آقا سید علی مجتهد کازرونی
- ۱۳۳۴ •
- ۴ - شهر شیراز یا خال رخ هفت کشور
- ۱۳۳۴ •
- ۵ - دیوان مظفر شیرازی
- ۱۳۳۷ •

آنچه هنوز چاپ نشده است

- ۶ - گلشکر شامل لطایف و ظرایف ادبی
- ۷ - نوادر تاریخی
- ۸ - اشعار نغز شامل منتخبات اشعار
- ۹ - فرهنگ لغات محلی فارس
- ۱۰ - آثار محلی فارس (فولکلور)
- ۱۱ - دیوان عارف کامل کلین کازرونی
- ۱۲ - جامع عتیق شیراز یا تاریخچه قدیمترین مسجد فارس